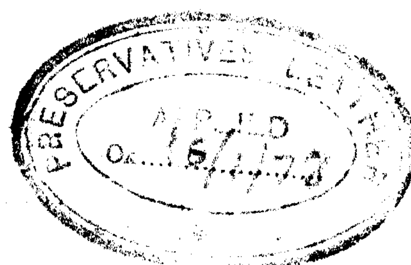
قصهٔ امیر حمزه



قلعه امیر حمزه

و رقیه علی ... غضب کرده بهمیشه درگشته بودی و کمان چوبلا در کتف
آویخته و انبان را حمایل کرده و چند تیر بلا پر بلا پیکان در کمر کرده و بر سر
کاغذ پیس نهاده با برگ عربی زر دست گرفته چون مقبل لشکر
آنچنان پیاده بدیدند و رخنده قهقه بیهوش شدند پس مقبل حلبی گفت
میخواهم که یکوار در میدان روم و این پیاده بوالعجب را زنده گرفته
پیش من بیارد فرمان او میان چهار هزار سوار یک پهلوان روی
در میدان آمد و برابر عمر امیه پاشاد عمر گفت ای سوار حلبی حمله بیار
سوار حلبی بخندید و گفت حمله من چگونه رد خواهی کرد اول حمله تو بیار
عمر گفت که من پیش دستی نخواهم کرد اگر مردی حمله بیار سوار حلبی
تیر در کمان پیوست عمر سپر کاغذ پیش آورد تمام لشکر در خنده
شدند سوار حلبی گفت که ای مسخره تیر من بدین سپر رد خواهی کرد
عمر گفت چیطنک زردرنگ تبعاتل اگر مردی تیر خود بدین سپر من
برسان سوار حلبی تیر بگذاشت عمر دو پای بر زمین زد چنانچه جست زد
که چهل گز در هوا رفت بوقت فرود آمدن پیرک عربی بر سینه
او چنان زد که جانب پشت او بیرون کرد مقبل حلبی چون دید
که سوار در دوزخ رفت دست بر دست زد و گفت دیدید
که این پیاده سوار ما را بازی نمود مقبل سوار دیگر فرستاد ...



آن سوار نیز تیر بر عمر امیه انداخت عمر حبشی زره بازو ... شاده
تیر او نیز خطا کرد پس عمر تفنگ بکشید و غلوله در دهان ... در چشم
آن سوار زد یک چشم او کور کرد و دهان مرد چشم بگیرد عمر حبشی
زده بیرک عرباد در سینه او و جان بزد لنی سوار نیز در پهلوی یار خود
غلطید مقبل جلبی حیران ماند سوار دیگر فرستاد پس عمران را نیز
بینداخت مقبل جلبی که سوار مرا این پیاده بلا یک تنه خود مار بپیچید
مقبل جلبی در میدان در آمد امیر المومنین حمزه عمر امیه را گفت از دور
تو کار خود تمام کردی اکنون باز گرد امیر المومنین حمزه خنگ اسحاق را رکاب کرد
و تازیانه زد و اسپ را در جولان نمود و در میدان بر گرد و گفت ای دزد
تو مگر خبر نداری که در عاقبت این قافله من میایم مقبل گفت نام خود بگو
تا بینام کشته نکردی امیر گفت انا حمزه عبد المطلب مقبل جلبی گفت
حمزه عبد المطلب عبد المناف رئیس بچه هم ترا میگویند پهلوان گفت
آری مرا حمزه نام است مقبل گفت اگر تو جان داری یک سلامت
نبری پهلوان گفت ای دزد بیا قفوا بگذار بیار تا چه داری
بیار تا چه داری ز مردی نشان   کمان یا بلندی
و گرز گران   مقبل دست بر کمان برد و تیر زد و زنگ در لحظه
بپوشت تیر بر پهلوان خوار کرد پهلوان جهان خسرو کیهان غنم ... رسول

آخر زمانی تیر او را سپر گرفت او خواست که تیر بر سینه رسد جهانگیر تیر بزد بلکه دانست
تیر مقبل بود ناب نیافت بگرفت و تیر شکسته و پس مقبل انداخت مقبل
چون امیر حمزه بدید آفرین برابر کرد و سوگند خورد و گفت ای حمزه تا آنکه
من تیر گشادن آموخته ام هیچ آفریده تیر من رد کردن نتوانست
پس دست بر تیغ برد که جان انجام خون آشام نام داشت و اسب را
بر گردانید امیر سپر بر سر او زد پس مقبل چلبی تیغ بر سر امیر چنان بزد
که چهار انگشت تیغ بنشست پهلوان سپر را چنان بگردانید که تیغ
مقبل بشکست مشت بر دست او بماند باز آن مشت را بر روی امیر
پرتاب کرد پهلوان آن را تازیانه کرد مشت در خاک افتاد عمر امیه
مشت را برداشت و در انبان خود انداخت مقبل گفت که ای بیاده بلا
بلا مشت بمن ده که در آن مشت چندان جواهر خرج شده است
که بهای همچون نوصد بیاده ذر زر باشد عمر گفت که ای نادان حکم دارم الخ
در میدان نشکند ملک من باشد آن مشت را دادنی نه ام
اگر مردی از من بستان مقبل دست بر کمان برد و گفت ای
دزد این تیر همچون دیگران نیست چه رد کردی چنان بزنم
چه زبان دو زنجیم عمر سپر کاغذین پیش آورد مقبل تیر بر عمر بگشاد
عمر چست تر زد نزدیک سر مقبل رسید کوتک در رگ گردن او چنان بزد

که آواز تمام لشکر شنیدند مقبل چون نام بشنید گفت ای بی حمیت
اگر عقل داری ای عمر امیه جنگ مکن مقبل گفت در باب عمر بلای عظیم
دنبال او رها کرد روی جانب پهلوان آورد و دو دست بر نیزه کرد
بر سر یکدیگر دوانید بر امیر زد پهلوان نیزه را بیک دست در هوا بگرفت
مقبل گفت ای امیر بترسیدی پهلوان گفت اگر مردی از من
بستان هر چند که مقبل زور کرد نیزه ستیدن نتوانست
امیر زور کرد نیزه از دست او بستید پهلوان سنان نیزه
دور کرد و گفت که ای مقبل تو نیزه زدن نمی‌دانی از من بیاموز
و چوب بر سر دیگر دوانید و در کمر مقبل حلبی چنان زد که مقبل
از اسب در زین در زمین افتاد عمر امیه جست زد بر سینه
مقبل بنشست و خواست که تا خنجر در سینه مقبل زند امیر گفت
که ای عمر امیه بگذار پس پهلوان گفت ای مقبل من ترا چگونه گرفتم
او گفت چنانکه مردان مردان را بگیرند امیر گفت مرد باشی یا در
خدمت مرد باشی بگو خدا یکیست و دین مهتر ابراهیم پیغمبر بر حق است
بتان و بت پرستان باطل اند مقبل گفت ای خدای من گر تو یکی
بر همچون منی پهلوی تو بشه را قادر گردانیده است پس مقبل
حلب با هزار سوار را زد دین خلیل الله مسلمان شد و حلقه بندگی

یاری کوشش کرد نوشین مقبل را نیز برگرفت و نواخت پس مقبل
امیر را در بارگاه خود برد و شرط مهمانی بجا آورد ساقیان
سیم ساق عروقهای زرین در گردش در آمدند مطربان
خوش آواز الحان چنگ و نای و دف و بربط بنواختند مقبل سه روز
امیر را در بارگاه خود مهمان داشت بعد سوم روز برادران را گفت
که خراج مکه در یمن برید و من از اینجا در مکه خواهم رفت امیرالمومنین
عباس و ابوطالب در یمن روان شدند امیر مقبل جلیسی را گفت
که بعد چند روز با لشکر بهم در یمن به استقبال بیائی و من اول خواهم رفت
بعد چند روز خراج در یمن رسید امیر و مقبل در عقب برادران
می آیند چون در یمن پادشاه بود که او را منظر شاه گفتندی چون منظر شاه
شنید که رئیسان مکه خراج آورده اند از بارگاه به بیرون آمد
رئیسان را تعظیم تمام درون بارگاه خود برد و نوازش بسیار کرد
پس امیر و عمر امیه خبر شد چون بمیدان یمن رسیدند خراج در میدان
باز بنهادند که انبار کرده اند امیر و عمر امیه گفت که کالای من اینجاست
خرگاه روم عمر گفت بالای مال بنشینم کسی که دست بدان خواهد انداخت
او را خواهم داد پس هر دو بالای مال بنشستند چون منظر شاه
برگشتش و نوازش رئیسان بجا آورد فرمود هر به که آن آورده اند

پیش من آرید کسان شاه از حصار بیرون آمدند [illegible] میدان [illegible]
نزدیک خراج آمدند امیر و عمر امیه را بدیدند گفتند که پهلوانان برخیزند تا ما را
پیش پادشاه ببریم امیر المومنین حمزه گفت که ای نادانان اینک ما نشسته
اگر گوی لستان گفتند نزدیک این سنجره را آتش نفت و تفنگ شیشه
غلوله چند کس را بسوخت دیگران بگریختند دیو دیوکنان فریاد برآوردند
و پیش منظرشاه آمدند و احوال باز نمودند شاه گفت که ای ریشان
برابر خود دیوان آورده عیاس گفت ما آدمی میان ما دیوان
چه کنند و میان خود گفتند که همان تفنگکان خواهد بود منظرشاه گفت
که میخواهم که کسی برود آن دیوانرا گرفته پیش من بیارند و در پای
تخت پهلوانی بود که او را بهرام گفتندی برپای برخاست و گفت
اگر فرمان باشد پادشاه بروم هر دو که آتش میزدند بسته می آرم شاه اقبال
رخصت داد پس بهرام با صد سوار بیرون آمد عمر امیه چند فوج بهرام بدید
و گفت که ای امیر لشکر رسید بیا تا بگریزیم پهلوان تبسم کرد چونکه
بهرام نزدیک رسید گرز پانصد منی برکشید و قصد بر امیر کرد پهلوان
نشسته ماند هیچ نجنبید بهرام گرز بر امیر انداخت پهلوان دست او [illegible]
در هوا بگرفت و همچنین بداشت بهرام هر چند که زور کرد نتوانست
پس امیر بگماشت در رگ گردن او چنان زد که بهرام دراز در زمین

غلطید

غلطید و چشم بر بسته خود را مرده ساخت عمر امیه بر سواران دیگر شیشه
نفت میزد و [illegible] بر یکدیگر ریختند و بهرام در آنجا افتاده مانده سواران بر پادشاه
آمدند و کیفیت باز نمودند منظر شاه چون مار بپیچید گفت کسی باشد که
این مهم از پیش من بردارد دلبر شاه بر پای برخاست که او را نعمان
منظر شاه گفتندی که سر بر زمین نهاد و گفت که هزار سوار برای من نامزد کن
تا آن دیوانه را البته بیارم منظر شاه هزار سوار نامزد کرد و بیرون فرستاد
نعمان منظر در میدان بیامد و امیر را گرد گرفت و خود تیغ بر دست
گرفت بر سر برد و بگردانید و بر امیر انداخت پهلوان دشت او در هوا بگرفت
و کمانش در رگ گردن او چنان زد که او نیز در پهلوی بهرام غلطید
سواران دیگر بگریختند و بر پادشاه آمدند منظر شاه چون آنچنان لشکر
خود بدید گفت گرد کنید این دیوانه را با سپاه خود بیرون آمد چون
امیر نگاه کرد که پادشاه با لشکر خود بیرون آمد اسب امیر المومنین حمزه
بر خنگ اسحاق سوار شد و در میدان با پادشاه و منظر شاه فرمود
تا فوج ها بیارانید و ناموران در سلاح شدند و گفت که هست
کسی در میدان رود یکسوار یمنی روی در میدان آورد مقابل
امیر پادشاه و گرز از قربوس زین برکشید و بر امیر حواله کرد پهلوان
دشت او در هوا بگرفت و دستش در رگ گردن او چنان بزدم

که بس دراز در زمین غلطید و جان داد سواری دیگر پیش آمد و گرز بر
پهلوان انداخت امیر دست دراز کرد و دوال کمر او بگرفت و از اسپ
بر داشت و بر سر برد چنان بگردانید که حمله خلایق بر امیر آفرین کردند و بر زمین
چنان بزد که هیچ استخوان درست نماند پس منظر شاه گفت که ای سپاه
یکبارگی لگام زر کنید بفرمان او دوازده هزار سوار بر پهلوان بر کردند
امیر المومنین حمزه دست بر شمشام و قمقام برد و عمر امیه دست بر شیشه
نفت انداخت هر دو دست چابک در میان لشکر کفار افتادند امیر هر کرا
بر سر میزد سر همچون گوی می غلطانید و هر کرا در کمر میزد همچون خیار میبرید
و هر کرا بر تارک میزد از زین میگذشت بر پشت اسپ میرسید
اسپ با سوار چهار پرگاله میکرد و عمر امیه شیشه نفت میزد و دو کان
چهار کمان هوا را از خاک تیره میکردی هوی مردان و لغزه دلیران طراق طراق
نمود کران سهل مرکبان و تنها مردان مانند خاک ریزان سرهای مردان
مانند گوی غلطان خونهای مبارزان چون سیلاب روان گردید
لشکر مشرکین ایشان سخت دید از طرف خویش هیچ ظفر نیافتند
رخ گردانیدند و درون شهر در آمدند لشکر حصاری شدند دروازه‌ها
ببستند و خندق‌ها پر آب کردند از جنگ باز گشتند امیر پهلوی
خواجه فرود آمدند منظر شاه بر عباس گفت که ایشان کیستند که اخراجم

راست بگو پیر عیاران گفت شما و بوالفضولی مانمی دران

این زمان بدیدم که الف نزا نشا خصم چه آن هوا

بیاد عمر امیه ری کوبان او عقب شده مایی ... رسید چون

منظر شاه دانست که امیرالمومنین حمزه عرب است با تحفه ها و هدیه ها

و خدمتها بیرون آمدند و پیش امیرالمومنین حمزه با شاه خبر امیر کردند

که شاه یمن بدر در آمده است پهلوان گفت کجا آمده است عیار گفت

که ای برادر منظر شاه بخبر تو نیز آمده است تو چه میگویی امیر گفت

اگر اقرار کند که خدا یکیست و دین ابراهیم بر حق است او نیکو بود من

بشنوم و اگر نه بدر حصار نشسته ام هر که بیرون آید او را از تیغ

آرم منظر شاه اقرار کرد که خدای یکیست و دین ابراهیم بر حق است

امیر برخاست شاه امیر را در کنار گرفت همدران وقت مقبل با سپاه

خود بیامد پس منظر شاه امیر را درون حصار برد و در بارگاه فرود

آورد و بر تخت خود بنشاند و شاد عیش در پیش آوردند پس چهل شبانروز

در عیش بودند یک روز عمر امیه بیرون آمد دید بیندازه خلایق از هر طرف

میایند و میروند از یکی پرسید که کجا می روند گفت دختر شاه او را همای

طایفه میگویند و دختر دعوی پهلوانی دارد هر مردی که پشت او بر زمین

آرد او را بشوهری قبول کند چند گاه که شاه و شاهزادگان پیدا و زور

ازبرای تمکین شاهان جمع شدند که تا از پرده غیب چه پیدا آید و عزم آمده
بازگشت و آن غیب بر امیر رسانید پهلوان نیز سوار شد و در میدان درآمد
دید یکبار در میدان ایستاده است و یکدار نصب کرده اند و بالای
دار یک انگشترین و آویخته اند هر که تیر در حلقه انگشترین بگذراند و گوی
از همای طایفه ببرد و برود و دوال کمر او از صدر زین برکند همای او باشد
پس چه خلایق منتظر بودند همای که بها چون طاوس جلوه کنان
میدان شد آه از دل عاشقان برآمد و فریاد مشتاقان رسید پس
چنانکه مردان در میدان جمع شدند چاوشان بانگ زدند
که ای شاه و ای شاه زادگان و ای گردن کشان کرا آرزوی سرکشیست
درآیند یک جوان نوخط اسب در میدان راند و جولان نمود
و گرد سمش خاک گردون بر چرخ بیفشاند پس دست بر کمان
برد و تیر در شست پیوست پس تیر چنان بگشاد که تیر از حلقه انگشترین
بگذشت همای تیر نیز از انگشترین بگذرانید پس گوی در میدان
انداخت هر دو جولان کنان چوگانها زدن گرفتند ... هر دو
بر دست آورد در بازی شدند جوان گوی از همای بربود پس
دست بدوال کمر هم یکدیگر زدند در زور شدند آن محاربه
جوان همه در ابا قوت دید از زین برکند و در گرد بحر دانگشت نظر جوان

بروی آن رعنان افتاد سیصد و شصت رگ سست شد همای در آنجا

زور کرد از زین برداشت و بالای سر برد و بگردانید بر زمین زد خواست

تا بخنجر نیزه بر سینهٔ او خان بزد که از جانب پشت بیرون آورد

نعرهٔ افسوس از خلایق برآمد امیر تمام حرکت آن بانجیب دریافت

و گفت ای عمر البته دیده که این رعنا بکدام حرکت تماشا بر هیجان میکند

اکنون این بره ما را باشد که بدیدن من انجمن طلبید و دلیس جاسوسان

بانگ زدند شاهزاده بود از ملک حبش آمده بود که او را طوق خران

گفتند از اشتیاق همای طایفه سرگردان شده بود اسب در میدان برکرد

و دست بر کمان برد و تیر در شست پیوست تیر خان رها کرد که

در حلقهٔ انگشترین بگذرانید پس دست بر چوگان برد طوق خران

گوی از همای برربود دست بر دوال کمر هم یکدیگر زدند در زور شدند

طوق خران میخواست که او را از اسب بردارد آن شوخ رعنان حرکت قدم

پیش آورد طوق خران را بالای بر دیگر دانید بر زمین زد میخواست که تا نیزه

در سینهٔ او بزند امیر نعره زد و خنگ اسحاق را رکاب کرد سبک

بر سر همای طایفه رسید از هیبت نعرهٔ امیر همای طایفه خلایق بیخبر شدند

و حیران ماندند پس دست چپ دراز کرد و بدو انگشت دوال کمر همای

بگرفت از اسب بر داشت چنانش بهوا انداخت که در نظر خلایق

کلنجنک نمود منظر شاه گفت که ای امیر از بهر تحفه خود این بدبخت را بگیر
تا ناچیز نشود بوقت افتادن امیر تازیانه بر ...رت کرد همای بر انگرفت
و آهسته در زمین رها کرد جمله بندگان آفرین بر اهل عرب از قفای امیر را
کردند و طوق خران بر پای امیر افتاد و حلقه بگوش کرد تا باقی عمر رکاب
امیر المومنین حمزه نگذارشت والله اعلم بالصواب

داستان هشتم امیر المومنین حمزه باز آمدن او بمکه و کشتن
هشام علقمه خیبری را و دست آوردن اسباب نوشیروان عادل
و فتح شدن امیر را

چون از همان فارغ شد در بارگاه شاه یمن بیامد
و دست بر جام شادمانی برد روز و شب بخوشی و خرمی میگذرانیدند
اما همای مشتاق پهلوان شده بود و پیغام میکرد که ای جهانگیر مرا بکنیزی
قبول کن پهلوان گفت من هرگز [illegible] را در نکاح خود نیارم و هر چند که
همای و خلایق دیگر امیر را جهد میکردند هیچ سودمند نشد یکشب امیر
در خواب بود دید که مکه مبارک را کافر در گرفته است امیر خواب کردن
آن هول بیدار شد و آن خواب بر عمر امیه بگفت عمر امیه گفت
که ای پهلوان بروم از مکه خبر بیارم امیر گفت برو بخدا سپردم عمر امیه
از یمن روان شد چون باد میرفت تا آنکه بمکه رسید دید که لشکری
در حصار گرد گرفته فرود آمده ... خبک میشود سخت تنگیچه کرده اند

نزدیک

نزدیک شده است که مشهور شوند عمر امیه از یکی پرسید که این لشکر از کدام
زمین است و سر لشکر چه نام است شنونده گفت که لشکر زمین خیبر است
سر لشکر شاهزاده هشام علقمه خیبری گویند از پیش پدر خود دعوی کرده
آمده است که نوشیروان را زنده گرفته بیارم سبب آن قصد
کرده است و در مداین رسید نوشیروان در شکار رفته بود رخت
و اسباب او جای خالی بود و همه را بستد و همانرا فتح خود ساخت
و از خوف لشکر نوشیروان سبک بازگشت و بگذشت و در این مقام
رسیده است اکنون میخواهد که این مقام را خراب کند چندین پادشاهان
ماضی قصد این مقام کرده اند فتح نیافتند کرت دیگر عمر امیه پرسید
که هشام چه مقدار قد دارد و چند هزار سوار برابر دارد گفت
هشام پنجاه گز قد دارد و هشتاد هزار سوار برابر دارد و سیصد
پنجاه منی گرز کار میفرماید چون عمر کیفیت معلوم کرد بابک قدم زد
و راه پیش گرفت و امیر از انجا یکمنزل آمده بود که عمر امیه برسید
و احوال باز نمود امیر گفت تعجیل باید رفت لبس سلاح پوشید و بر
خنگ اسحاق پیغامبر علیه السلام سوار شد چون صبح دمیده بود که در لشکر
هشام رسید دید که حصار مکه پیچه کرده اند پیش دست راست بر کرده
چپ نهاد و دست چپ بر کرده راست نهاد سر برد و زانو اورد

و چنان نعره بزد که شانزده فرسنگ زمین و زمان کوه و صحرا و دشت و
بیابان در لرزه افتاد و چندین هزار اسبان و سواران خود را بر زمین زدند
و راه صحرا پیش گرفتند و چندین کس را تیغ و کمان از دست بیفتاد هشام
بلشکر خود گفت که این چه آواز بود که ناگاه پیدا شد مگر آسمان چاک شد یا
با بروی زمین زد یا کوه بر کوه زد یا دنیا غرق شد که اینچنین نعره هشام شنید
بصورت خود سنگسار کردن گرفتند چون نعره امیر درون شنیدند
خلایق شادمان شدند و شادیانه کردند اما خواجه عبدالمطلب خایف بود
میدانست که امیر بچه است و تنها است باز حواله خدا کرد چون هشام
اینچنین مرد سوار و یک پیاده بوالعجب بدید با لشکر رخ بگردانید و تو جهاد
بسیار است و در میدان در آمد چون خواجه عبدالمطلب دید که کفار
روی جانب امیر کردند و دروازه ها بگشادند و با تمام جمعیت از حصار
بیرون آمدند و در عاقبت فرزند باشتافتند پهلوان چون دید که هشام علقمه
خیبری در میدان در آمد خنگ را رکاب کرد و گفت که ای کافر بچه این جای تست
اکنون بیار تا چه داری هشام دست بر گرز برد و امیر سپر بر سر آورد
هشام اسب را بر کرد و گرز بر سر امیر چنان زد که آواز آن هر دو سپاه
شنیدند و مردان عالم گفتند اگر حمزه صد سکندر است از این گرز
بر خطر است ولیکن عم مصطفی صلی الله علیه و سلم حمزه را از آن گرز هیچ

اگر تندی نرسیده هشام گفت پشت گردم بیک زخم گرز حمزه جادو را
امیر گفت که راست گردی اینک زنده ام بفرمان خدای تعالی هشام روی
گردانید امیر را چون از دنبال استاده دید گفت که ای عرب هنوز تو
زنده پهلوان گفت اگر نمرده است و نمیرد خداست ما هم زنده ام
بفرمان او بمیرم پس امیر هشام را گفت که ترا دو حمله دیگر ارم
هشام گفت که ای حمزه فضولی کردی هوش واری کرت دادم های
دوم گرز بر امیر زد جهان پهلوان آن گرز نیز رد کرد و لیکن
خنگ اسحاق در ناله آمد پس حمله سوم بر امیر اورد زور یکه
قسمت قسام بر بازوی او کرده بود بران زور گرز بر امیر زد
و سیصد و شصت رگ پنجه خبردار شد و سیصد و شصت استخوان
امیر در جنبش آمد و لیکن خود را مردانه داشت همدران حالت
دست بر تیغ جان انجام خون آشام آسمان رنگ گذارد و شنگ
نورنمای بر دو مهره و پای از رکاب بر کشید و بر خنگ زین
پر نشست و چنان جست زد که از هشام علم خیبری یک سه گز بلند
رفت بوقت فرود آمدن چنان شمشیر تیغ بر سر او زد که سپر
دو پرکاله شد تیغ بر خود رسید از خود در حلق و از حلق در سینه
رسید و از سینه تا کمر فرود آرد هشام دو پرکاله شد لب [illegible]

جنگ را رکاب کرد و در میان لشکر کفار افتاد و هر کرا بر سر میزد
و سر همچون گوی می برید و هر کرا در کمر میزد همچون خیار می برید
و عمر امیه بنشسته تفت می زد سوار و پیاده را بر جای خود می دوخت
لشکر هشام چند پس عنت جنگ دادند آخر لشکر بدسرشت شکستند پهلوانان
بر لشکر خود فرمود که بزنید این کافران را روایت چنین آورند
که چندان سر کفار بریدند که در مکه هر کنگره ده کان سر آویختند
و غنیمت چندان یافتند که جمله سپاه عرب توانگر شدند چون
نهر و مرات و اسباب و تخت و کرسی و اسپان و هم اسباب
تمام از آن که نوشیروان که هشام ستده بود بدست آمد
پس لشکر گریخته را چهار کرده دوانیدند بعد از آن امیر عنان
کشید فرمود تا لشکر را باز گردانیدند مظفر و منصور باز گردیدند
و درون مکه در آمدند خواجه عبد المطلب و تمام خلایق از شهر
بیرون آمده بودند امیر در پای پدر افتاد و برادران را در کنار
گرفت و خواجه فرزند را دعا کرد شکر حضرت صمدیت را
بجا آورد پس امیر المومنین حمزه رضی الله عنه فرمود تا فراشتون
نوشیروان نصب کنند پس تخت کیانی بیاراستند و کرسیها
کرسیهای زرین هشت تخت زدند امیر گفت یا امیر

افو

زود شو در تخت بنشین ذوق پادشاهی بکن امیر تبسم کرد و گفت که پادشاه
همه پادشاهان یکی خدا است و ما همه بنده ایم محتاج او پس خواجه
عبد المطلب گفت آری که ای فرزند همچنین است که تو میگویی زیرا چه
تو فرزند عبد المطلب و در دین ابراهیم خلیل الله هستی ترا تخت
نشستن کافران عار باشد چون پادشاه هفت اقلیم نوشیروان
نیز خوف خواجه در دل خود میکرد و نباید که ترا چشم زخمی رسد
پس پهلوان جهان بر کرسی پهلوان بنشست و تخت پادشاهی را
فرمود که غلاف کنند چون تخت نوشیروان را غلاف کردند عمر امیه
و گردان عرب نیز در کرسیها بنشستن و طعام در آوردند
و برداشتن ساقیان سیم ساق مرگو قدحهای زرین در گردش
آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و نای بربط بنواختند
بیت می حجاب از چشم ساقی بر گرفت چشم ساقی باز حجر بر
گرفت و دعا جان امیر میکردند عمر امیه شیرین کاریها میکرد که تمام
مجلس آفرین ها بر عمر امیه کردند پس هر روز و هر شب برین
نمط روزگار بسر می بردند والله عالم بالصواب

راویان اخبار چنین اوردند که چون امیرالمومنین حمزه رضی الله عنهما هشتم
علقمه خیبر را بکشت و اخر اسباب نوشیروان و زران او بر و بود
بر دست او رد این خبر تمام گیتی بگرفت که در زمین مکه پسری خوب
کار از دست او این چنین کارنا بر می آید و هر شاهی و گردن کشان
وار اهل خیبری که می شنیدی حیران می ماندی که چون ملک عرب
پهلوانی بود عمر معدی کرب که گفتندی پنجاه چهار گز قد داشت
و سیصد و پنجاه من گرز که کار می فرمود و چهل چهار برادران
داشت که هر یک همچون دیوی بودند و چهار ده هزار سوار در سپاه
او داشت چون این فتح امیر معدی کرب شنید لشکر جمع
کرد و در دل پرسید با برادران مشورت کرد ای برادران این بچه را
سهل نباید داشت و اتش خورد نباید پنداشت تا آنکه ریشه این بچه
بنیاد نگرفته و نهال نشده است و از بیخ باید کند و اگر نه ترسم
که کار تمام ملک عرب بر دست آرد و عاقبت لشکر کارهای کند زدان
هنس بل عادیان سر بر زمین آورند که رسم این است
که شاه مظفر سفیر بنماید اول فرمان بجای او نامه باید نوشت
اگر اطاعت کند فهو المراد و جه خوب آید و اگر فرمان بجا نیارد
تعجیل سواری باید فرمود تا او جمله از جهان گم شود پس عمر معدی

وبعد

نامه بجانب امیرالمومنین حمزه رضی الله عنها نویسید اول بنام لات منات
بزرگ و کیش قباد بن فریدون چرخ گردان و آفتاب بی بود بعد از آن این نامه
از بهشش بل عاویان پور شدادیان عمر معدی کرب بر تو که ای حمزه عرب
بدانید و آگاه باشی من آن معدی ام از دهشت گرز من شیر بیشه
خون می خسپید و از سهم تیر من ستاره آسمان سپر آفتاب پیش
می آرد و همه ملک عرب بر امید اند که چندین کرت کشتهم اشک
زرینه کیش سر لشکر نوشیروان عادل است از من او شکست رسیده است
و خوف شمشیر من در بارگاه شاه عادل هفت کشور نوشیروان
چنان است که خوف گرگ در رمه گوسپندان است اکنون بدانید و آگاه باشی
بمجرد رسیدن این نامه من با مال و اسباب و تخت نوشیروان و تاج او را
در حضرت من بگیری تا من ترا جان بخشی کنم و جهان پهلوانی سپاه خود
گردانم و اگر از این شرایط که یاد کرده شده است عدول نمائی از مقام خود
با سپاه قاهره چنانچه تمام جمعیت ترا علوفه تیغ گردانم و ترا
زنده بردار کنم حصار مکه خشت خشت سازم چون نامه مرتب بقاصد
سپرد و تعجیل روان کرد قاصد تیز گام روز و شب راه بریده و منازل
دریده بعد مدتی بدر بارگاه جهانگیر رسید امیرالمومنین حمزه را
خبر کردند که از کوه کرب هشش عمر معدی قاصدی رسیده است پهلوان

عمر امیه را فرمود تا آن قاصد را پیش آرند پیک مصطفی صلی الله علیه و سلم
بفرمان جهانگیر قاصد را پیش امیر برد و چون قاصد آفتاب اهل عرب را
بدید سر بر زمین آورد و نامه بر دست امیر داد امیران نامه را باز کرد
و تمام بخواندند و بر یاران خود بنمود دریشان نیک بلرزیدند و گفتند که با امیر
توجه عمر معدی را ندیده و نمی دانید نباید که قدم او درین مقام
و درین ولایت برسد چنانچه نوشته اند همچنان کنند امیر بجانب
عمر امیه بدید و بخندید و سوگند خورد که برب کعبه اگر مرا با عمر معدی
کرب در میدان بجنگ ملاقات شود بی سلاح او را به بندم و اگر
احتیاج گیرم از پشت عبد المطلب نباشم و عمر امیه سر بر زمین نهاد
و گفت که همچنین است ای پهلوان می فرمایند پس امیر المومنین عباس رضی الله عنه
فرمود تا جواب نامه عمر معدی در قلم آرند چون جواب نامه امیر المومنین
حمزه رضی الله عنه بنوشتن آغاز کردند اول بنام خدای عز و جل
پس از آن مدح خاندان مهتر ابراهیم پیغامبر صلوات الله علیه بعد از آن بنوشتند
که این نامه از شاه مردان مرد میدان حلقه افکن در گوش گردنکشان
تاج بخش سلطان بر تو که ای عمر معدی کرب با فضول بدان و آگاه باش
که پهلوان گذشته و قرون ماضیه کف رقصد پیش مرکب مبارک زور
می آوردند و مقهور میشدند گونه زمین که رکیش معظم همیشه در

توز

تشویش می بود که هر روز درون کعبه می رفتی و در صحرای کعبه جاروب
میزدی و از خدای تعالی بخواستی که الهی مرا فرزندی ده چنان روزی
کن که کفار را براند و زیر شمشیر آرد و مسلمان کند و اهل مکه را نوازد
از دعای او باری تعالی مرا در جهان پیدا کرده اند و در وقت
ولادت من خواجه بزرجمهر حکیم حاضر بود در حق من چنان نمود
که این بچه جهان پهلوان گردد و صاحب قران هفت کشور شود
و شاهان کفار را از تخت بتخت تابوت رسانند و حلقه بندگی
در گوش کردن کشت عالم کند و فرایض دین پیغمبر آخر الزمان با
که نام پاک وی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ای عمر معدی کرب نوشته
تو در گاه ما وصول یافت چون فرمان من بتو رسد باید که مال
و خراج در گیری و شمشیر از دست خود بیندازی و پیکه در گلوی
کنی و گاه بدندان گیری برین نمط بدرگاه ما حاضر آئی اقرار کنی که خدای
عزوجل یکی است و دین مهتر ابراهیم خلیل الله برحق است و من سلاله
اسمعیل پیغمبرم و بتان و بت پرستان باطل اند اگر چنین
که در فرمان یاد کرده شده است بجای آری بخلعت جهان پهلوانی
مشرف کنم و بر کرسی شام ندیمان اجلاس گردانم و اگر
عدول نمائی از مکه عظیمت کنم و کوه کرب را از زمین زیر و زبر کنم

وخاک شهر را بباد دهیم چون نامه مرتب شد بقاصد عمر معدی دادند
وقاصد را وداع کرد چون قاصد بر عمر معدی رسید و نامه امیر
بدست عمر معدی داد عمر معدی نامه باز کرد و تمام بخواند همچنین
غضبناک [illegible] در خود چون مار بپیچید و روی بجانب
برادران آورد و تمام کیفیت بگفت برادران گفتند اکنون زود
بران سمت سواری باید فرمود تا بشنوند و بکفایت انجامد پس
بطالع سعد وقت عمر معدی کرب با برادران خود از شهر خود
بیرون آمد و راه مکه مبارک پیش گرفت منزل و مراحل راه میبرید
و دشت در صحرای کشید یکبار بیک آواز در مکه افتاد عمر معدی کرب
رسید و چهار گروه در حوالی شهر فرود آمده است امیرالمومنین
حمزه نیز فرمود تا بارگاه من بوقبیس زدند و سپاه عرب را
فرمود در صحرا فرود آمدند چون عمر معدی در چهار گروه مکه فرود آمد
برادران خود گفت که فردا از روز بدست امیرالمومنین حمزه را زنده
بدست آرم و یا او مرا تلف گرداند بیت قیامت که تو شنیده
رای ماست بود روزی آنروز که فردا ماست چنین میگویند
که عمر معدی را برادری بود از جمله نام چون کلمات از زبان
شنید بر پای خواست و گفت که ای برادر اگر فرمان دهی بر حمزه

روم او را بر تو دعوت کنم اگر بیاید فهو المراد و اگر نه گوشش گرفته می آرم عمر معدی
گفت زود باش مردانه برو ارجد از پیش عمر معدی بیرون آمد و در اسپ کوه پیکر
سوار شد و سمت راه بارگاه امیر گرفت چون بر در بارگاه امیر رسید نعره بزد
و گفت که برو حمزه عرب را خبر کنید مقبل حبشی بارگاه نشسته بود بشتافت
و احوال باز نمود پهلوان فرمود بطلبید تا در بیاید عمر امیه بیرون آمد ارجد را پیش کرده
درون بارگاه برد و چون ارجد درون بارگاه درآمد پهلوان را در کرسی
نشسته دید چون شیر غرنبید و گفت که ای حمزه ترا چه مجال باشد که بدیدن من
بر کرسی نشسته باشی امیر گفت اگر مردی مرا ازین کرسی ایستاده کن ارجد
بجوشید و گرز پانصد منی بر داشت و جانب امیر بدوید و گرز بر حمزه
انداخت پهلوان از کرسی نشسته دست دراز کرد و قبضهٔ ارجد بهم
در هوا بگرفت ارجد زور بسیار کرد دست رها کردن نتوانست پس
امیر سر دست او چنان بپیچید که کف دست ارجد و گرز در زمین افتاد
و مشت در رگ گردن ارجد چنان بزد که در زمین غلطید موازنهٔ یک پاس
بیهوش بود بعد از بیهوشی هوشیار شد آهسته برخاست بیرون از
بارگاه روان شد و گرز همانجا فراموش کرد عمر امیه گفت که ای
پهلوان گرز ما را عطا کردی ارجد باز گشت و گرز خود بستید از بارگاه بیرون
آمد در اسپ خود سوار شد بجانب سپاه خود روان گردید تمام اهل عرب

امیر را آفرین کردند چون ارجد بر عمر معدی رسید و کیفیت تمام باز نمود
عمر معدی فرمود تا طبل بزنند لشکر عمر معدی سوار شدند و میدان
بیاراستند امیر نیز فرمود که کوس های حرب بنواختند و سپاه عرب
تمام سوار شدند هر دو لشکر هم یکدیگر ایستادند و گفت کیست خود را
آهنگ میدان کند و کدام مرد نام خود را عیان کند که پهلوان جهان
خسرو کیهان عم رسول آخر الزمان خنگ اسحاق را در میدان برد
و ترتیب جولان نمود سم فرسش خاک بر چرخ گردون بیفشاندند
و نعره برزد که از یک مرد تا هزار مرد با تمام لشکر را از روی مردی ا
در میدان من بیاید و تماشای قدرت خدا ببیند ارجد پیشش
عمر معدی سر بر زمین نهاد و گفت در آن روز من تنها بودم
در بارگاه حمزه عرب الختانی بازی خوردم امروز اگر فرمان
دهی در میدان روم و رسنی در گلوی او کرده بیارم
عمر معدی گفت برو همچنین خواهی کرد پس ارجد در میدان در آمد
مقابل امیر بایستاد و گفت ای حمزه عرب بیار تا چه داری پهلوان
گفت من اول پیش دستی نکنم اول حمله تراست ارجد گرز
از قربوس زین برکشید و اسب را برگرد خواست که تا امیر را زند
امیر جهان پهلوان دست او با گرز هم در هوا بگرفت و کمانش

در گردن او چنان بزد که از جدا از ده صد زرین در زمین غلطید
تا که خود را باز کند عمر امیه بدو برجست زده سکینه از جا بنشست
هر دو دست محکم ببست و در لشکر خود آورد لیس دوم برادر عمر معدی
کرب روی در میدان آورد که او را الحود گفتندی تیغ از نیام
انتقام برکشید و اسب را برگردانید تیغ بر سر پهلوان چنان زد که آواز
هر دو سپاه بشنیدند امیر سپر چنان گردانید که تیغ دو برکاه نشد خواست
که زخم دیگر کند چالاکی او را نیز بفرمود بلمشت در زمین انداخت
عمر امیه نیز او را گرفته بسته در لشکر خود آورد ذو الخمار روی
در میدان آورد و گرز بر پهلوان انداخت امیر بیکدست
حمله آورد گرز و دوم دست دراز کرد دوال کمر او بگرفت و پای
از رکاب برکشید پشت او را چنان لگد زد که اسب او ده گام افتاد
و ذو الخمار را بر سر یکدیگر دوانید و بر زمین زد عمر امیه او را نیز بسته
در لشکر خود آورد سعد مانذ روی در میدان آورد اسب را
جولان کرد و نیزه دمشقی پنجه بندی بر سر کرد و بگردانید و بر سینه
امیر حواله کرد پهلوان نیزه او را در هوا بگرفت سعد مانذ گفت
ای عرب بشر سیدی الکه نیزه مرا بگرفتی امیر گفت اگر مردی نیزه
از من بستان هر چند که سعد مانذ زور کرد نیزه کشیدن نتوانست

پس امیر نام خدای تعالی بر زبان راند و نیزه از دست سعد ماه بستد
و سنان نیزه چهار گرد و بر سر گرد و بگردانید و در کمر سعد ماه
چنان بزد که از پشت و زین [illegible] غلطید عمر امیه او را نیز گرد آوردند
و سعد قاص در میدان درآمد او را نیز امیر المومنین حمزه بیک مشت
در خاک غلطانید عمر امیه او را نیز ببست راوی روایت کند و اوستاد
کاتب حکایت کند که امیر المومنین حمزه چهل و چهار برادران عمر معدی
کرب را در میان میدان یک و زینک کردند اسیر کرد ناگاه عمر معدی
کرب خنگ عادی کردار اسپ بر کرد در میدان درآمد و گرز
از قربوس زین بر کشید همچون هیبت غرنبید و نعره زد و گفت که ای
حمزه اگر هزار جان داری یکی از من سلامت نبری و گرز بر امیر
انداخت پهلوان با آن تیغ سپر زد گرد و هم در آن حال یاد آمد
سوگند رانده بود با عمر معدی کرب در میدان ملاقات شود
بغیر سلاح پوشیده او را نه بیند مر امیر المومنین حمزه تمام سلاح
از تن خود دور کرد و جنگ کردن گرفت و گرز در گرز و تیغ
بر تیغ نیزه و بر نیزه میان ایشان چندان زدند که آفتاب در قطب فلک
رسید پس امیر المومنین حمزه دوال کمر عمر معدی بگرفت و پای از رکاب
جدا کرد [illegible] خنگ عادی کردار را چنان لگد زد [illegible] سوار

در زمین غلطانیدند امیر المومنین حمزه سنگ جست زد بر سینهٔ او نشست
لشکر عمر معدی خواست تا لگام زیر کنند عمر معدی بشارت کرد که بی
بخشید پس امیر عمر معدی را بسته و تسلیم عمر امیه کرد و خود از خنگ سحاب
بیغامبر علیه السلام سوار شد و فرمود که طبل بازگشت زنند و پیاده
فرود آمد جهانگیر در بارگاه خود رفت و کرسی جهان پهلوانی
بنشست فرمود تا عمر معدی را پیش آرند و عمر امیه با چهل
برادران عمر معدی پیش امیر المومنین حمزه آوردند امیر گفت
که ای عمر معدی من ترا چگونه گرفتم عمر معدی گفت چنانچه مرد مردان را
بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد باش پا در خدمت
مرد باش بگو خدای یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق است
عمر معدی با جمیع اقاربان و برادران مسلمان شدند امیر المومنین
حمزه از کرسی برخاست و جامه مرصع بدست خود او را
پوشانیدند و بند از عمر معدی دور کرد و نواخت و برادران
او را نیز بخلعت مشرف گردانید و عمر معدی را سر لشکری
خطاب کرد و کرسی زرین نشستن فرمود تمام لشکر
عمر معدی بیامدند و در سپاه امیر فرود آمدند با برادران
بهم خوش شدند و در عیش بنشستند امیر فرمود که طبل شادی

برزند عمر امیه بر حارث حلقه زرین در گوش عمر معدی و برادران
او ببند اخت و ایر گفت که ای دزد این چه میکنی عمر امیه گفت شرط
بجا میارم کس طعام های در آوردند و خوردند و بر داشتن
ساقیان سیم ساق و مرقهای زرین در گردش آوردند
مطربان خوش آواز صورت خوب بر فلک رسانیدند گردان عرب
سرمستان شدند و دعا رجان عم مصطفی صلی الله علیه وسلم گفتند
هر روز عمر معدی با برادران امیر شد و ماند عمر مسکندر رانیدند
و دیگر عالم بالصواب داستان و هم خبر یافتن نوشیروان عادل
از امیر المومنین حمزه رضی الله عنه روان کردن بهرزخوان
با هفتاد و هزار سوار از جهت گرفتن امیر المومنین حمزه و کشته
شدن [illegible] و بازگشتن بهرزخوان چون این [illegible] اخبار چنین آورده آند
که مکه مبارک چون عم مصطفی صلی الله علیه وسلم بل عادیان را حلقه
بند یک در گوش کردند که این خبر در عالم منتشر شد و پراکنده
چنانچه خبر بر نوشیروان رسید که مکه مبارک بچه نوخاسته پیدا شد
که مقبل حلبی را زند و گرفته منظر شاه رانید خود ساخت
و همنام علقمه خیبر پیر القرب شمشیر و هر کاله کرد و تمام
مال اسباب او بر درت آورد عمر معدی کرب را با برادران

در یکروز ببست و مطیع خود ساخت چون نوشیروان این اجازه بشنید
و گفت که حمزه عجایب مرد پیدا شده است اینچنین کسی هم بتخت من شاید
خواجه بزرجمهر حکیم سر بر زمین آورد و گفت که حمزه با جان کردن کیست
مطیع حضرت شاه است بختک گفت که ای شاه خواجه بزرجمهر خلاف میگوید
اگر حمزه مطیع درگاه اعلا بودی تا این زمان پیوستی خواجه بزرجمهر گفت
که بی انتظار پادشاه رنج کردن نمی تواند شاه گفت ای بختک چه باید کرد
که او بر دست آید بختک گفت لشکر گران باید فرستاد و پهلوانان
نامور را نامزد باید کرد اول با حمزه باهستگی دعوت کند اگر بیاید بدر
فهو المراد و گرنه رسن در گلوی کرده بیارند شاه گفت همچنین باید
کرا بفرستیم بختک گفت که شهم اشک زرینه کفش در مهم بهرام
و خاقانی رفته است برادرزاده او هرمزخان نام دارد سر لشکر
کرده او را باید فرستاد پس هفتاد هزار سوار برابر هرمزخان
دادند و بر حمزه نامزد کردند چون هرمزخان سر لشکر نوشیروان
از مداین کوچ کرد و راه مکه پیش گرفت هر روز منزل و مراحل
را می بریدند و راه میراندند تا بحوالی مکه رسیدند خواجه عبدالمطلب را خبر
کردند که شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد لشکر گران بر حمزه نامزد
کرده است خواجه عبدالمطلب بترسید و بیک بر امیرالمومنین حمزه آمد

و کیفیت باز نمود دلبر گفت ای خواجه خاطر جمع دار که من دانم و آن لشکر
واند آمدن و جمید خواجه هیچ نگفت خواجه در خانه آمد بطعام و علوفه و شراب
و نقل مشغول شد و گفت ای حمزه بنده درگاه علا است و مهتر
بارگاه هست شاهزاده از کلمات خوش شد روز دیگر فرمود که لشکر
کوچ کنند و درون مکه در آید عمر امیه پیشتر از بارگاه بیرون آمد
و در چهار گروهی از مکه بر سر راه بایستاد و فوجهای لشکر
هرمزخوان پیدا شد از یکی پرسید که این قافله کیست شنونده گفت
که این مسخره پادشاه شده است که سر لشکر هفت کشور نوشیروانی را
قافله میگوید عمر امیه گفت سر لشکر کیست و چه نام دارد گفتند هرمزخوان
برادر زاده گستهم اشک زرینه کمش سر لشکر نوشیروان است
عمر امیه گفت پادشاه را چه شده که او را هیچ کسی نبود که خر از سر لشکری
فرموده است لشکریان خروشیدند و گفتند بگیرید و بزنید این مسخره را
که بیادب است عمر امیه شیشه نفت کشید و بر ایشان زدن گرفت
یکدو سوار خاکستر گردانید و دیگران بگریختند شور در تمام لشکرها
افتاد و هرمزخوان پرسید که این چه شور است سواران کیفیت عمر تمام
بگفتند هرمزخوان با لشکر بایستاد چون سر و سکر عمر امیه بدید قهقهه بخندید
و گفت این مسخره است و باد لوست که آتش بیزند عمر در حال خندید و یک شیشه

گرانسنده و در دهن هرمزخوان بزد که در شکست و دو دندان او بر زمین
افتاد و خود سنگ از آنجا بازگشت و پیش امیر آمد و پادشاه و پهلوان
گفت که عمر کجا بودی گفت در لشکر خود بودم امیر گفت خبر داری
چه لشکری می آید عمر گفت خبر ندارم پس خواجه عبدالمطلب با رئیسان
دیگر باستقبال هرمزخوان بکردند هرمزخوان تمام بگفت عمر امیه که عبدالمطلب
بگفت خواجه گفت او آدمی بود آنجا چند دیوان در آن صحرای باشند
خلایق را میرنجانند هرمزخوان گفت خواهد بود صفت آدمی ندیدم
این معنی تحقیق دانست پس تمام سپاه درون مکه درآمدند
هرمزخوان درون بارگاه امیرالمومنین حمزه برفت چون وقتیکه
امیر را دید سر بر زمین آورد و پهلوان برخاست هرمزخوان را کنار
گرفت بخلعت شاهانه مشرف گردانید و معززت بسیار کرد هرمزخوان
جانب عمر امیه میدید و لیکن چیزی نمی گفت پس امیر پرسید که ای شاهزاده
بچه مصلحت قدم رنجه فرمودی شاه هرمزخوان گفت که بدیدن
پهلوان را آمدم این بگفت و فرمان پادشاه بدست امیر داد پهلوان
بخواند و بر سر برداشت و ببوسید و در چشم مالید و گفت
ای شاهزاده اگر شاه مصلحت من بنوشتن بودی یکنامه
خواجه بزرجمهر حکیم بر من فرستادی من سر غلطان شده می آمدم

رسید
اما چون نوشیروان لشکر برهمن نابود کردند همین هرگز دوم تا نوشته بزرجمهر بعینی
شما در بن کرت باز کردید و نوشته خواجه بزرجمهر روان کردانید
تا من ببینم پس چند روز هرمزخوانرا با جمله سپاه مهمان داشت
چنانچه هرمزخوان مجلس نوشیروان فراموش کرد و مطیع امیر المومنین
حمزه احسان همه خلق را نوازده ازادگان را غلام ساخت و بعد چند روز
هرمزخوان بطلب رفتن مداین از امیر المومنین حمزه رخصت طلبید
پهلوان وداع کرد عمر امیه پیش شد و گفت که امیر شاه زادگان را
بسیار رنج بنده ام اگر فرمان شود چیزی هدیه بیارم لشکر را
خشنود کردانم امیر گفت بتعجیل برو بیار عمر از بارگاه بیرون
آمد یکطبق پر چو کرده و یک سرپوش زیبا بالای او نهاد پیش هرمزخوان
آورد پهلوان راست دانست که چیزی شیرینی و یا حلوا خواهد بود
پس هرمزخوان بدیدن عمر امیه بخندید چون عمر امیه در پای هرمزخوان
افتاد عمر را کنار گرفت کی شاه زاده سرپوش طبق برداشت
تمام بارگاه خنده شد تا شاه زاده قدری شرمنده شد امیر گفت
که ای دزد این چه هدیه بود که اوردی عمر امیه گفت برای خرها زین
چو چه نعمت خواهد بود پس هرمزخوان را وداع کرد چون شاه زاده
از مکه روان شد عمر امیه اهسته از بارگاه بیرون آمد عمر معد برابر

شنید و راه هرمزخوان بربست چون هرمزخوان با لشکر در آن مقام رسید
عمر امیه و عمر معدی را بدید نزدیک بود جان از تن بپرید و گفت که ای عیار بلا
این زمان از من چه خواهی عمر گفت که تمام لشکر پیاده شوید و اگر نه
من تنها لشکر شما را بسنده ام خاصه که عمر معدی نیز برابر من آمده است
هرمزخوان در خود اندیشید اگر جان خود از این سلامت برم
همان بسیار است ضرورت پیاده شدند اسبان تمام اسباب همه پیش آوردند
عمر امیه ستد پیش پهلوان آورد امیر گفت ای عیار این چه کردی
عمر امیه گفت مصلحت این بود که من کرده ام زیرا که نوشیروان
او را برای بستن امیر فرستاده بود من تنها لشکر او را بینوا کردم
امیر ضرورت ساکن ماند چون هرمزخوان در مداین رسید که این
خبر بر پادشاه رسانیدند که لشکر بدحال آمده است شاه از غصه چو مار
٩ بپیچید و گفت که بختک این خرابی از تو شده است تو مرا محل فضیحت
و رسوا کردی خواجه بزرجمهر گفته بود اگر همچنان میکردم این رسوائی
از وی هرگز نشدی خواجه دید که شاه از دست رفته است از کرسی
وزارت برخاست سر بر زمین آورد و گفت که ای خسرو عادل
آوردن حمزه کار من است که با لشکر در پای تخت بیارم از پشت
خواجه بخت جمال نباشم شاه گفت کسی که رفتن لشکر نباید و سواران مارا

فضیحت کرد تو او را چگونه خواهی آورد خواجه گفت که این رسوائی از حمزه
نخواهد بود این کار عمر امیه است هرمز خوان گفت عمر امیه عیار ی بلای است
همچنین است چنانکه خواجه میفرمایند و هرمز خوان گفت اگر هزار حمزه
می بود مگر آنکه یک عمر در زد نبودی پس نوشیروان گفت که ای خواجه
شما را چه مصلحت افتند آنکنند خواجه سر بر زمین نهاد و آداب
زمین بوسید و از بارگاه بازگشت در خانه خود آمد والله
عالم بالصواب ۵ داستان باز و بهم فرستادن خواجه
بزرجمهر پسر خود را که سیاه خوش گفتندی بهر بیان و ملاقات
کردن نوشیروان عادل و راه خواجه بزرجمهر در خانه آمد
پسر خود را طلبید او را سیاه خوش گفتندی و گفت ای فرزند
میخواهم که برابر حمزه فرستم و او را بر پادشاه بیاری سیاه خوش
گفت فرمان بردارم اما حمزه رضی الله عنها چیزی نشانه تحفه باید
خواجه گفت راست میگوئی خاطر داشت رفتن نشاید و در فکر شد
بعد تحمل بسیار گفت حمزه بر سر جهنم راست نمودار دیبا این باشد که یک
علم اژدها پیکر برای او باید فرستاد پس زود علم راست کرد در آن
علم اژدها پیکر چهار ده دهان بود در هر دهان هزار رابته جنابی
خرج کرده بود و هزار رکان جرس و گنجینه بود و شصت نقش گزور از...

الا علم

ان علم بود تا آوردند هر بار که ان علم می جنبانیدند بدشت نزده فرسنگ
آواز شنیدند خواجه بختگان علم برای امیر المومنین حمزه رضی الله عنهما
فرستاد چون آن علم راست کرد و به پسر خود سپرد و نوشته بنزد
برای امیر داد که فرزندم جهان پهلوان نور دیده ملک عزیزتر
از دیده نسل سلسله پاک چون عبد المطلب و عبد المناف تخت فراوان
از بزرجمهر حکیم مطالع فرمایند بدانند و آگاه باشند بمجرد رسیدن
سیاوخوش از مکه کوچ کنند و راه مداین پیش گیرند و علم
که علم فرستاده شده سبب از قبول فرمایند زیرا خدمت
پادشاهان کردن مرتبه او زیادت اعلی خواهد شد و دیگر خواجه
گفته فرستاد و زیراین سرهای بسیار رباید که آمدن چون تقصیر نکنند و چشم
بوستن پادشاه تخت نوشیروان جز از هنگام ستید بدانرا زیر
گیرد و ملاقات پادشاه کنند پس سیاوخوش را وداع کرد چون سیاوخوش
راه مکه پیش گرفت شتاب میراند تا بجوار مکه رسید امیر المومنین حمزه را
خبر شد که پسر خواجه بزرجمهر می آید که او را سیاوخوش گفتند پس امیر المومنین
حمزه بیرون آمد و ملاقات دوستانه کرد و پهلوان درون مکه برد
و در بارگاه خود فرود آورد سیاوخوش نامه خواجه بزرجمهر بدست
امیر داد چون پهلوان نامه ستد و بوسید بر چشم نهاد و باز کرد تمام

بخواند و بعد از آن روز با عمر معدی را فرستاد و فرمود تا سپاه خشکی روان شدن
کنند پس امیر گفت علم که خواهد برای ما فرستاده است و بر سر خود محکم
طوق خواهی گفت یا امیر علم دار تو من خواهم پس علم بطوق خوانی
سپرد چند روز پهلوان با سپاه خویش بنخورد بعد لطایع سعد
از مکه مبارک بیرون آمد منزل و مراحل می برید تا آنکه سپاه بر سر دو راه
رسید یک راه بدوازده روز در مداین می رسید و راه دوم چهار
روز می رسید اما راهی که چهار روز بود در آن راه خوف بیابان
از ترس آن راه چند شهرهای خراب بود کسی نتوانستی که در آن راه
رفتن چون مقدمه لشکر عمر معدی کرب بر سر آن دو راه رسید عنان
بکشید و گفت چه دانم تا امیر کدام راه اختیار کند پس آنجا خود
با فوج رسید عمر معدی را ایستاده دید گفت که ای برادر چرا ایستاده
عادیان کیفیت دو راه گفت آنجا نیز باستاد و بعد آمد و عمر امیه
رضی الله عنهما معدی پرسید که ای شکم بزرگ چرا ایستاده عمر معدی
گفت که ای دزد لعب دو راه ایستادم تا پهلوان کدام راه
اختیار کند عمر امیه گفت خوب کردی که آه از علم اژدهای پیکر
بر آمد و در سایه آن آفتاب اهل عرب پیدا شدن لشکر ایستاده ا
دید احوال باز پرسید گفتند که ای جهانگرد دو راه است یک نزدیک است

19

ببر بیان

دوم دور است اما آنکه نزدیک است در آن راه خوف است امیر گفت همدران
راه که ببر بیان است با او شد پس در آن راه چهار روز شدند و میرفتند
که شهر عیان نمود از شهر امیر فرمود تا سپاه فرود آیند و خود با عمر امیه
روان شد در شهر رسید دید که شهری بی نظر و لیکن از سبب
آن ببر بیان خراب شده است چون بدروازه آن شهر رسید
امیر و عمر امیه را فرمود از یک طرف این شهر تو در آی که جانب دیگر
من در آیم و اگر تو این ببر را ببینی تعجیل مرا خبر کنی و اگر من ملاقات
شود کار او تمام خواهم کرد پس هر دو در تفحص ببر بیان شدند
باز هر دو همدران دروازه آمدند ببر را کسی ندیدند امیر به عمر امیه
گفت چه باشد که ببر ناپدید شد عمر امیه بالا رود رخش سوار شد و امیر
از خنگ پیاده شد دست راست گرد جب نهاد و دست جب
بر گرد راست نهاد و سر در میان دو زانو آورد نعره زد
راوی روایت کند که آواز نعره حمزه رضی الله عنها شانزده فرسنگ
شنیده شدی چون الحان نعره از عم مصطفی صلی الله علیه و سلم
بر آمد ببر در غاری که خفته بود از هول نعره از خواب بر جست
و سمت گرفته پیدا شد امیر دید که ببر بیان غرنبش زنان می آید
چون نزدیک رسید خنگ اسحاق علیه السلام طاقت بوی ببر بیان نیاورد

با

جای که امیر استاده کرده بود از انجا بازگشت و در لشکر آمد سپاه تمام
بر جوشیدند که مگر نیکبختی رسید سیاوخوش مانع شد و گفت مگر امیر پیاده
شده است سبب بوی و خون نفسش ببر بیابان بنا ورده است انگاه
بازگشت است خاطر جمع دارید ببر بیابان برسید نزدیک پهلوان بر جست
و حمله آورد خواست تا دو پنجه بر امیر زند پهلوان بدو دست سر پنجه او بگرفت
و چنان بگردانید که مهره‌اش بشکست و ببر در خاک غلطید و جان بداد
اما قدری زخم پنجهای او در دوشانه امیر آمده بود پس امیر بغلامان
فرمود که تا پوست از ببر بکشند غلامان امیر المومنین حمزه پوست ببر بیان
بکشیدند و درون او خاشاک پر کردند و بدوختند پس هر دو با آن
لنگر پوست آوردند گردان عرب استقبال امیر کردند و در پای
امیر افتادند پهلوان همه را بنواخت و سیاوخوش را کنار گرفت
و گفت که ای برادر اگر بگوئی این پوست ببر را بر شاه نفرستم سیاوخوش
گفت روا باشد پس امیر المومنین حمزه مقبل حلبی را فرمود با سیاه
خود این پوست ببر را بر پادشاه ببر پس مقبل پوست ببر برکشید
و در مداین روان شد چون مقبل در مداین رسید شاه
در تعجب ماند و گفت که ای خواجه بزرجمهر چندین گرت لشکرهای
بران ببر را تاختند او را کسی کشتن نتوانست حمزه او را چگونه

بکشت

بکشت خواجه گفت که شاه حمزه در جهان اندک مردیست پس مقبل
با پوست ببر بیابان درون بارگاه درآمد و شاه را بدید سر بر زمین
آورد شاه از دیدن مقبل انصاف ها و بر امیر المومنین حمزه داد
و خیلی ان وصف امیر کرد که شاهان نوشیروان که پیش تخت
استاده بودند حسد بردند و میان خود چیزی چیزی میگفتند
چون شاه وصف حمزه فارغ شد روی بجانب مقبل حلبی آورد
گفت تو حمزه کیست مقبل گفت من بنده امیرام خواجه گفت که شاه
این را مقبل نامست نخستین این را مطبخ خود ساخته است
و این مقبل تیرانداز است که در روی عالم نباشد ارهنگ نام
شاه زاده بود پیش تخت نشسته گفت که ای خواجه قوی آن
حمزه تیرانداختن میداند که بعد ان غلام مردار خواهد انداخت
چون مقبل این کلمات شنید گفت که ای شاهزاده کان در بارگاه
شاه عادل فضولی نباید کرد اگر دعوی تیر داری برخیز
تا یکان نفر پس شاه منصف باشد شاه گفت مقبل راست
میگوید ارجد فرمود تا سه سپر بولادی بدارند تیر ارهنگ
آزاد دو سپر بولاد بگذاشت در سیوم سپر نشست تا رخانه
بیرون آمد مقبل حلبی گفت تا هفت سپر بولاد بدارند بالای سپر

انگشترین نصب کنند پس مقبل دست بکمان عاج و قبضهٔ تبارگوش
برد و تیر خدنگ و زرزنگ بر عقاب یازده مسخره را در زه
کمان پیوست بیت چپ راستون کرد و خم کرد راست
غریو از خم چرخ چاچی بخاست در حلقهٔ انگشترین ها چنان
زد که تیر از هفت سپر پولاد آزاد بیرون آمد بر دیوار
بگذشت در صحرا افتاد نوشیروان خوشنود شد و جامه که پوشیده
بود بر مقبل پوشانید و آفرین بسیار کرد و تمام بارگاه
از تیر مقبل حیران ماندند پس بادشاه مقبل را گفت که تعجیل
برو حمزه را بیار مقبل جلدی از مداین بیرون آمد و در لشکر
امیر رسید و تمام کیفیت بر پهلوان گفت امیر مقبل را بنواخت
روز دیگر کوچ کرد نوشیروان را این خبر رسید که امیر المومنین
حمزه می آید شاه از مداین بیرون آمد و در استقبال امیر میدانی
است دو گردها ان عرب پیدا شد بادبر مقدمه گرد رسید
از میان گرد ترتیب قلم دیران بشکافت اول فوج عمر معدی کرب
نمودار شد چون نوشیروان را نظر بر عمر معدی افتاد از خواجه
برسید مگر حمزه اینست خواجه گفت این حمزه نیست این را
عمر معدی کرب گویند که حمزه این را از لشکر دلاوری است چند عمر معدی را

نظر بر پادشاه افتاد بعضی بکشید ایستاده شد و نعره زد
بر پادشاه گفت السلام علیکم نوشیروان گفت که ای خواجه
چه باشد که این شخص بزرگ است و بهتر من از اسب فرود نمی آید
خواجه گفت مردی دیوانه است پس ارجد رسید چون ارجد
شاه را ایستاده دید از اسب پیاده شد و سر بر زمین نهاد
و دعاء جان شاه گفت و روی بعمر معدی آورد که ای برادر
چرا از اسب فرود نه آمدی عمر معدی گفت کدام کس است که از دیدن او
فرود آیم و پیاده شوم بعده اشود رسید نیز پیاده شد
بایستاد بعد اشود ذوالخمار رسید بعد ذوالخمار سعد کماند بیامد
و هرکه عاریان رسیدی آن نیز پیاده شدند و شاه را خدمت
کردند مگر عمر معدی سوار بود چون جمله پهلوانان بیامدند که عاقبت
ایشان آواز دور باش عیار آن عمر امیه پیدا شد شاه
از خواجه پرسید که این بانگ دور باش حمزه می زنند همدران
وقت عمر امیه پیدا شد عاقبت او دوازده هزار رسنده زرین
کلاه و زرین قباه و زرین کمر اسبان تازی بر دست
گرفته می آمدند شاه گفت چرا ایشان پیاده می آیند خواجه
چون صاحب ایشان پیاده می آید ایشان نیز بضرورت پیاده می آیند

چون نظر عمر امیه بر نوشیروان افتاد معانقه زد سر بر زمین نهاد
متعجب شاه گفت چون نظر بر عمر معدی افتاد او را ایستاده دید نعره
زد و گفت که ای بزرگ از ادب زود پیاده شو و گرنه زخم سنگ
فرود خواهم آورد عمر معدی بضرورت پیاده شد و شاه از خدمت
کرد شاه بخندید و گفت که ای خواجه چونست که اول عمر معدی مرا
تعظیم نداشت این زمان پیاده شد و خدمت کرد خواجه
گفت هر زهری را پای زهری است از خوف عمر امیه پیاده شده است
نوشیروان تبسم کرد همدرین بودند که آواز علم اژدها پیکر
برآمد شاه گفت چرا ای وزیر این چه آوازست خواجه گفت این
آواز علم حمزه است آن علم نمودار شد در سایه علم مردان مرد
میدان عم رسول آخر الزمان صلی الله علیه وسلم حمزه عبد المطلب
پیدا شد و عقیل و عباس رضی الله عنهما و ابن طالب و برادران
دیگر چون نظر امیر بر چهره پادشاه افتاد از خنک اسحاق
علیه السلام پیاده شد و تخت نوشیروان بر سر گرفت
شاه گفت چرا ای خواجه حمزه چه میکند خواجه گفت تخت شاه
بر سر کرده می آید چون نوشیروان اینچنین دید بدسنگ از سر پا
پیاده شد و جواب داد و نهاد که تا تخت از سر امیر دور کنید

پس شاه و امیر یکجا نشستند امیر و زیارت شاه افتاد و نوشیروان حمزه را
کنار گرفت و بسیار بنواخت خلعت خاص آورد پس امیر و جمله
پهلوان خلعت شاهی پوشیدند پس سوار شدند و سوی مداین روان
کردند نوشیروان هر بار جانب خنگ اسحق علیه السلام مینگرید
وصفش میکرد و میگفت که ای خواص اینچنین اسپ در روی
عالم نباشد خواص گفت اینچنین است که شاه میفرمایند قارون
دیوبند نام شاهزاده بود کوتوال مداین برو نیز اسپی چند بود
که نوشیروان چند کرت آن اسپ طلبیده بود او نمیداد چون
قارون وصف خنگ اسحاق عزم از نوشیروان شنید گفت
که ای شاه اسپ حمزه به از اسپ من نیست اگر فرمان باشد بدو
اسپ حمزه بدوانیم شاه رخ جانب امیر آورد و گفت اگر قارون
که ای امیر با قارون دیوبند اسپ خواهید دوانید امیر خدمت
کرد و گفت اگر قارون گرد نشد اسپ هر که پیش رود و اسپ
دیگر بستاند الغاه بدانیم قارون قبول کرد پس هر دو اسپان
دوانیدند هوا زنه یک گروه خنگ اسحاق علیه السلام از اسپ
قارون پیشتر شده بوقت عمر امیر بدوید و قارون دیوبند را
از اسپ پیاده کرد و آن اسپ برامیر آورد امیر اسپ را بنوشیروان

واوشاه فی الحال دران شب سوار شد جمله شاهان نوشیروانی
مهمان خود را خوش شدند پس شاه با امیر حمزه درون شهر در آمدند
و در بارگاه خود رفت شاه بر تخت بنشست و امیر خواجه گفت حمزه را
کجا نشستن فرمائیم خواجه گفت هر جا که مرحمت شود نوشیروان
گفت در کرسی قباد کشنهم باید فرمود پس خواجه بر خاست
دست بگرفت بر کرسی قباد کشنهم بنشاندند و بانگش بر آمد اول
بوریا زر دوزی فراز کردند بعد ازان چند رو یا زر و بالا زر دوزی
گسترانیدند بالای آن صحنک کاسه و زر و نقره داشتند طعام
در آوردند خوردن بر داشتند و در اشنا از آن طعام خوردن
عمرامیه یک صحنک زرین بدزدید و در توبره خود نهاد چون صحنک
خوان نظر کرد یک صحنک نیست دلگیر شد عمرامیه دست
بر دوم صحنک صحنک برد که بر باید صحنک خوان فریاد کرد که
عیاری چرا صحنک می دزدی نوشیروان بخندید و گفت که ای جوانان
تمام صحنک کند و ری بر دارید که انعام شما است بمجرد
شنیدند در ربودند امیر قدری سرمنده شد دوم
وقت نظر کرد همان مقدار اسباب برای طعام قرار کردند
امیر با عمرامیه گفت زهی الله و تنگیر که حق خدا تعالی بر نوشیروان را

داده است پس شاه بر تخت آمد و موازنه چهل روز با امیر
شراب خورد و میان ایشان چندان الفت شد که هم خلایق
حسد بردند و کس از خوف امیر دم زدن نمی توانند هر یک در خاطر
چیزهای می اندیشیدند اما بر روی تنگی نمی گفتند واله عالم بالصواب

داستان و از در هم آمدن قباد و گستهم اشک زرینه کفش
و آوردن بهرام خاقان را از و راز مابین ایشان با امیر عرب

چون چند روز از آمدن امیر بگذشت خبر بر شاه رسید که
گستهم اشک زرینه کفش بهرام خاقان را زنده گرفته می آورد
و قباد را پیشتر فرستاده است چون شاه آمدن قباد بشنید
ملوک خود را بفرمود که با امیر همه استقبال بکنند امیر بضرورت
بفرمان پادشاه از بارگاه بیرون آمد و بر سر راه قباد
بایستاد و جمله شاهان نوشیروان بر قباد برفتند و تاجها
بر زمین زدند و فریاد کردند قباد گفت از دست که فریاد
گفتند که از دست عرب کشکینه خوار و پشمینه پوش و بریگ
بیابان پرورده شیر شتر خوردن و سوسمار کار عرب را
بر اینجا رسیده است که ملک عجم ستانند از تقوا باد بر چرخ گردان
تقوا گفت کدام عرب گفتند حمزه عبد المطلب که مقبل حلبی

زنده گرفت مطیع خود ساخت و ملک مفرزاد ضبط خود آورد و هشام علقمه خیبری را
در زندان و غار دو نیم کرد و عمر معدی کرب را حلقهٔ بندگی بگوش کرد و به بیابان رانده
از جهان برانداخت و ربیعه شهر را مقام خود ساخت چون قباد کسنهم
این کلمات بشنید و گفت که از دست کسی که این کارها بر آید او کم کسی
نباشد پس قباد سوی مداین روان شد از دور بر فوج امیر نظر افتاد گفت
ای خواجه بختک مگر پادشاه ایستاده است گفت همان عرب است
قباد کسنهم گفت که این زمان ما را ایستادن نشاید که درین راه برویم شاید که
با او گفت شنید شود پس کوچ کرد و از راه دیگر در شهر در آمد و پابوس
پادشاه کرد و در کرسی خود بنشست امیر چون دید اختر از پیش رفت
از آنجا در بارگاه پادشاه آمد و خدمت کرد و در کرسی خود قباد را نشسته دید
ایستاده ماند شاه بر خواجه بزرجمهر گفت که حمزه را کجا نشستن باید فرمود
خواجه گفت هر جا که مرحمت پادشاه شود نوشیروان گفت ای فرزند
بیا در کرسی سام ندیمان بنشین پس طعام در آوردند و خوردند برداشتند
ساقیان سیم ساق ظرفهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز
چنگ و نای و بربط بنواختند بیت می حجاب از چشم مردان برگرفت
چشم ساقی باده احمر برگرفت هر کسی از چیزی چیزی آغاز کرد
قباد کسنهم سرمستان شد جانب امیر تیز بدید امیر گفت چیست

پهلوان زاده نظری بخشم بسوی قباد کرد و گفت ترا چه مجال که در کرسی
پدر من بنشینی امیر گفت کرسی پادشاهست هر که از فرمان شود
او بنشیند قباد گفت که هم علف ترا چیزی می باید امیر بخندید و گفت
اگر بلطف تو چیزی برسد به باشد قباد مشت بر امیر زد پهلوان
بر مشت در رگ گردن او چنان زد که از کرسی در زمین
افتاد و برخاست شمشیر بر امیر انداخت امیر قبضه او با شمشیر
بهم در ربود بگرفت و چنان زور کرد که تیغ از دست قباد
در زمین افتاد پس دست در دو ساق قباد بن ذرمین
او را از زمین برداشت بر سر برد چنان بر زمین زد که قباد
کشیده را زلغاطید و موزنه یکبارگی بیهوش بود بعد از آن
برخاست و در کرسی خود بنشست شاه گفت احسنت
ای حمزه خوش سزای که این حرامزاده را دادی امیر خدمت
کرد در سخن پادشاه قباد و بختک و جمله شاهان نوشیروانی
بجوشیدند و لیکن بضرورت ساکن ماندند چون روز دیگر شد خبر آمد
که لشکر اتک زرینه کفش رسید جمله ملوکان استقبال کردند
امیر نیز بفرمان شاه استقبال کرد چون بختک و رای دارای
لعنه را در نیکو داد جنگ و گرگی مهدا د و قارون ببوشید و قباد

بن گستهم بربسته بپوستند ... از دست امیر تربا دکردند و احوال
باز نمودند گستهم بر قباد گفت که ای ناخلف ... روا باشد که بوجود تو حمزه عرب
در کرسی من بنشیند قباد ... بگفت گستهم
بشهید و زانجا روان شدند پیش از امیر ملاقات شد فی الحال
از اسپ فرود آمد و امیر را در کنار گرفت و آن قدر زور که آفریدگار
تعالی او را داده بود بر امیر میکرد و می پرسید که ای حمزه خوش هستی
و در دل چنان می پنداشت که چنان زور کنم که تا این عرب در کنار
من جان دهد و لیکن پهلوان را از زور هیچ زیان نبود چون گستهم
از کردن زور عاجز شد امیر هر دو انگشت بر پهلوها او نهاد و گفت
که ای پهلوان گستهم خوش بودی و کجا بودی و چنان زور کرد که
هر دو پهلوی شکست و رنگ از روی گستهم بگشت و لیکن خود را
مردانه داشت و آهسته در گوش امیر گفت که ای حمزه اگر دی این
سخن بکسی نگویی پهلوان گفت نخواهم پس هر دو دست همدیگر گرفتند
و در بارگاه شاه در آمدند چند گستهم از پای بوس بادشاه فارغ شد
امیر را در کرسی خود نشستن فرمود باشارت گوشش چشم
پهلوان شاه را خدمت کرد و در کرسی شام ندیمان نشست
گستهم فرود تر از امیر بنشست چند نوشیروان تعظیم گستهم بر امیر بدید

متحیر ماند و روی بجانب خواجه آورد که ای وزیر بی نظیر و با تدبیر چون است که
میان حمزه و گستهم موافقت نمود و نشست خواجه گفت ای شاه حمزه عرب خود
گستهم نمود ... و ... پهلوی او نشسته است نوشیروان تبسم کرد
بعده طعام در آوردند و خوردند و بر داشتند پیالهٔ شراب گردان شد
چون چند گان دور بگذشت گستهم مست شد و در خشم طریق مشعل چراغ
گردانید و جانب امیر المومنین حمزه رخ آورد و گفت که ای عرب گشنه خوار
تراچه مجال که در کرسی من بنشینی و هیچ میدانی برین کرسی همچون سام
ندیمه او دستان سام و رستم و دستان و جدان و فرجدان من بوده
بعد ایشان میراث بمن رسیده است امیر گفت که لایق بزرگان تو
این کرسی بود اما لایق تو نیست این زمان لایق من است که بزور از تو
این کرسی ستنده ام گستهم گفت که عرب برخیز و اگر نه سزای تو بدهم
امیر گفت دیوانه شده من هرگز بی گفتهٔ پادشاه ازین کرسی نخیزم گستهم
گفت که ای پادشاه بر کرسی چه حق داری نوشیروان گفت کرسی جهان
پهلوانیست و هر که جهان پهلوان عصر باشد او برین کرسی بنشیند تا آن
زمان که پهلوان تر از تو کسی نبود که تو بنشینی درین وقت حمزه پهلوان تر از تو
بقوت بازو ستنده است اگر مردی از و ستان گستهم روی بجانب بزرگ
آورد و گفت که ای قباد برخیز سر از تن این عرب جدا کن قباد بخیال نشست

تیغ از نیام کشید خود برخاست و بر امیر انداخت جهانگیر بلند کرد قبضهٔ اورا
بگرفت تیغ بهم در هوا داشت و بدو هم دست ... و در رگ گردن
قباد چنان زد که تیغ از دست او در زمین ... دراز غلطید
هلاک گشتهم بر پسر دوم که اورا اردشیر گفتندی بر او گفت که برخیز و انصاف
از بنی عرب روشنائی را الشان اردشیر نیز حمله بر پهلوان آورد امیر اورا نیز
بضرب بکشت در خاک غلطانید گشتهم بر پسر سوم فرمود اشک
گشتهم نیز بر امیر جهید او همان دید که برادران دیگر یافته بودند پس
بر پسر چهارم که اورا اقارون گشتهم گفتندی او نیز حمله بر امیر آورد او هم
همان دید که دیگران دیدند گشتهم را طاقت نماند و سخت در رگ گردن
امیر زد چنانچه در چشم امیر تاریک شد و بعد زمانی خود را یاد کرد و از
کرسی برخاست و دست در دو ساق گشتهم برد و از کرسی برداشت
چنان بر سر گردانید که جمله خلایق آفرین کردند و بر زمین چنان زد که مو از ...
یکپاس بیهوش بود چون از بیهوشی باز آمد برخاست بنشست و نظر
در بارگاه کرد و دید که جمله ملوک و شاهان نوشیروان و پهلوان و گردان
دیگر دست بر تیغ برده اند از چهار هزار روبت شاهزاده پرسید
که شاهزادگان شما را چه دست بر تیغها برده اند گفتند از جهت تو هر جا که
بفرمائی خون ریزی کنیم پس روی بجانب هفصد پهلوان صد اشین کرد

و گفت ای نا

و گفت که شما چه فرمایید گفتند فرمان بداریم پس تیغ بیفشاند زهر آبیده
زرین کلاه نوشیروان کرد و گفت که ای بندگان پادشاه شمان بدیدم
تیغ کشیده اید اکنون ... ی تو که در بارگاه پادشاه کسی بیداد بیداد
میکند اگر قدری شاه فرمان دهد زود اندر ما را و برابریم و گردان
عرب خود میدانستند که برای ما امیر ساخته اند لطف و رفق تحمل
کردند و زهر یکی از بارگاه بازگشتند امیر المومنین حمزه نیز در بار
گاه خود آمد والله عالم بالصواب لله

داستان نیز زهم بستن امیر بهرام خاقانرا

چون روز دیگر شاه خاور در تخت زمردین ملک جلوس
فرمود نوشیروان نیز بر تخت جمشید بار داد کل ارکان
دولت حاضر آمدند و در کرسیهای خود نشستند امیر
بر عادت قدیم در کرسی جهان پهلوان تکیه کرد کتهم
فرود تر از پهلوان بنشست چون طعام در آوردند
و خوردند و برداشتند و شراب گردان شد چو چند گاه
پیاله بگذشت عمر امیه از کرسی برخاست و پیش نوشیروان
سر بر زمین نهاد و گفت که ای شاه شنیدم که بهرام
خاقانرا پهلوان کتهم بسته آورد و نام پهلوان داد در جهان

نشنیدست آرزو دارم که او را به بینم شاه فرمود تا بهرام خاقان را
پیش آوردند چند حاضران سر و شکل بهرام بدیدند حیران ماندند
عمر امیه گفت که ای پهلوان خاقان ترا با او چگونه شکستهم زرنگ زرینه
کیش چگونه نبست بهرام خاقان گفت اول با من جنگ کرد و یکضرب
گرز بمن چشید از و از زمین میدان بازگشت در روز دوم
با من صلاح پیش آمد من گستهم را در خانه خود بردم و شرط
مهمانداری خود بجا آوردم سوم روز گستهم مرا در جای خود
طلبید و داروی بیهوشی بمن داد و من بیهوش شدم و مرا
در زنجیر پیچید روان کرد من وقتی که هوشیار شدم چهل کروه
مرا آورده اند درین طریق مرا بسته است عمر امیه گفت که ای گستهم
تو پهلوان نامور باشی و مردان را بحرکت تندی بکار روا باشد
گستهم گفت دروغ میگوید من این را از اسپ در ربودم
و بر زمین زدم و لیشا م پس امیر روی بجانب بهرام کرد
و گفت که ای بهرام چرا دروغ میگویی بهرام چون این سخن
شنید گفت که ای مرد خوب منظر تو کیستی و ترا چه نام است
که ترا ازین بارگاه نمی نمایی امیر گفت مرا حمزه عبد المطلب
گویند و من این زمان داخل بندگان شاه پیوستم بهرام
گفت

گفت اگر گفته من نشنوی بر تو راست بگویم امیر گفت بگو بهرام گفت
قدری بند از من دور کن دستهم را بگو ما هر چها ر بسر با من بخفت
اگر من هر چیز را هش تو نه بند پس تحقیق دروغ گفته باشم
امیر المومنین حمزه رضی الله عنها از کرسی برخاست والتماس
کرد اگر فرمان باشد بند از بهرام دور کنم شاه گفت باز
او را تواند بست امیر گفت بستن او عهد منست بهرام گفت که ای
حمزه بعد زور از ما ئی با کتهم من خود را خود بستن خواهم
داد امیر فرمود تا بند از بهرام دور کنند و کستهم منع میکرد هیچ
سود نداشت عمر معدی برخاست و بند از بهرام دور کرد
بمجرد آنکه دست و پای بهرام کشاده شد بدو بدپای یک برگرفت
و بر زمین تر قابند تیغ و سپر از او بستید و برکستهم حمله
آورد کستهم با پسران پس تخت نوشیروان رفت بهرام
خاقان در بارگاه شاه افتاد هر که را تیغ میزد جان از قالب
می برید شور در بارگاه افتاد و پادشاه گفت بر امیر المومنین
حمزه که ای فرزند این چه کردی چشانچه کشاده این را به بند امر
هر چند که بهرام خاقان را منع میکرد و بهرام منع میکرد بهرام از
کشتن نمی ایستاد و میگفت که ای حمزه تو هیچ مگو من کفار را

با نوشیروان بهم بکشم و بر تخت نشانم پس نوجهان پهلوان
کنم امیر تبسم کرد و را منع میکرد و هیچ سود نداشت امیر چون دید
که کار بهرام از حد گذشت امیر گفت که ای بهرام گفته من نمی شنوی
اکنون ترا در بارگاه چه بندم سلاح بپوش و در اسپ
سوار شو از بارگاه بیرون آی تا ترا در میدان ببندم بهرام
گفت مرا بستن که تواند که ای امیر هر چه من ترا میگویم آن بکن
امیر گفت خاموش باش پس بگفته امیر سلاح و اسپ تسلیم
بهرام کردند بهرام سلاح پوشید و در اسپ سوار شد
امیر نیز با نوشیروان بهم در میدان در آمدند نوجهان
بپا ایستادند بهرام در میدان در آمد ترتیب جولان نمود
نعره زد و گفت کرا آرزوی مرگ است در میدان من بیاید
جهان پهلوان خنک اسپی فی عزم را در میدان بر کرد و مقابل
پهلوان خاقان بایستاد و گفت بیار تا چه داری بهرام
گفت که ای حمزه مرا اخلاص کرده من ترا چگونه زخم اندازم
امیر گفت رسم من نیست که اوّل حمله بر کسی کنم اوّل تو بیار
بهرام دست بر گرز هفصد منی برد و اسپ را بر کرد امیر
سپر بر سر آورد گرز بر سپر امیر چنان زد که آواز آن

هر دو سپاه دشنیدند مردان عالم گفتند که اگر حمزه صد سکندر است
ولیکن ازین گرز خطر است ولیکن امیر خود را مردانه داشت
امیر گفت که ای بهرام ترا سه حمله دارم یکی آوردی دو
دیگر بیار بهرام دو حمله آورد گرز بر سر امیر چنان زد که ضرب
گرز بهرام اسپ امیر تا زانو در زمین رفت امیر آنرا بهنر یکه داشت
رد کرد پس بهرام گرز سیوم بر امیر زد امیر بهزار سختی
گرز سیوم رد کرد پس نوبت امیر رسید دست بر گرز نیشاپم
علقمه جزی برد خنک اسحاق عیار را بر گرد و گرز بر سر بهرام چنانی
زد که پشت اسپ بهرام تبر قبید و بهرام در خاک غلطید امیر فرمود
تا اسپ دیگر بهرام را دادند و گرز دوم نیز امیر بر بهرام
بزد که هر موی بهرام آب چکید ولیکن خود را مردانه داشت
پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب در میان
فلک رسید پس دست بر تیغها بردند و تیغها بدست ایشان
مانند آره گردید دست بر نیزه هایی بردند چون خلال فراشان
بریخت پس دست در کمندهایی بردند همدیگر را انداختند
اسپان را بر کردند طراق برآمد هر دو کمند بشکست پس دست
بر دوال کمر همدیگر بردند و درزور شدند چندان زور کردند

که هر دو اسپان زانو بر زمین مالیدند هر دو پهلوان پیاده گشتند امیر گفت
که ای عمر نعره خواهم زد عمر امیه کلاه خود را در هوا انداخت لشکر امیر دانستند
که پهلوان نعره خواهد زد دست در ساقهای موزه برده پنبه‌ها بر کشیدند
و گوشهای اسپان و خود را محکم کردند چون نوشیروان این حالت بدید پرسید
که ای خواجه بزرجمهر چیست که لشکر حمزه پنبه در گوش میکنند خواجه گفت
از بیم نعره حمزه زیرا که حمزه نعره خواهد زد و شاهزاده فرهنگ
زمین و زمان کوه صحرا دشت و بیابان در لرزه خواهد
افتاد و زهره کمان خواهد شکست نوشیروان گفت که ای خواجه
اگر من در گوش خود پنبه خواهم کرد نعره حمزه چگونه خواهم شنید
خواجه گفت بفرمای تا تخت نصب کنند بر تخت بنشین اگر بیهوش
نشوی باری بر تخت نیفتی پس نوشیروان بر تخت بنشست امیر نعره
زد بهرام را برداشت بالای سر برد و بگردانید و بر زمین
زد و بر سینه او بنشست و هر دو دست بهرام به بست تسلیم مقبل
کرد و نوشیروان ساعتی بیهوش بود چون از بیهوشی باز آمد گفت
که ای خواجه راست گفتی چون حمزه نعره زد من ندانستم که آسمان
بر زمین زد و یا کوه بر کوه زد یا اسرافیل صور دمید پس امیر بیامد و
در پای پادشاه افتاد شاه جامه که پوشیده بود امیر را پوشانید و از آنجا در

بارگاه

در بارگاه خود آمد نوشیروان بر تخت بنشست و امیر و گردان دیگر در خ
رگیسهای خود بنشستند بهرام را مقابل پیش در داشته بود پسران
گستهم بر بهرام آمدند و گفتند که ای بهرام چگونه است که خود را بر دست
حمزه عرب بند انداختی و از پدر ما ننگ میکردی بهرام گفت که حرامزادگان
حمزه مرا بمردی بسته است و پدر تو مرا بنامردی بسته بود پسران گستهم
با خود اندیشیدند که حمزه این را نخواهد کشت و مسلمان خواهد کرد پس
بلای دیگر بر ما نازل خواهد شد به این باشد که این را از جهان کم کنیم چون
حمزه بپرسد که چرا کشتید گوییم ترا بدی میگفت ما طاقت نیاوردیم او را
بکشتیم پس هر چهار پسر گستهم دشنهها کشیده بودند و بهرام خاقان را
بدریدند و شور در بارگاه شاه افتاد چنانچه خبر به نوشیروان رسید
امیر فرمود که پسران گستهم را گرفته بیارند تا انصاف از ایشان بستانم
عمر امیه از بارگاه بیرون آمد دنبال عمر امیه گستهم نیز بیرون آمد و در پای
عمر امیه افتاد و گفت که ای عمر امیه این بچگان بد کرده‌اند که او را کشتند
امیر ایشان را زنده نخواهد گذاشت برای عزت صمدیت مددی شو ترا
یک لکه دینار زر رسید هم عمر امیه دانست که بار بهرام باز زنده نخواهد شد
من چرا یک لکه دینار بگذارم فی الحال بستید و پسران گستهم پیش
امیر آورد پهلوان گفت ای بدبختان بهرام را چرا کشتید ایشان گفتند

که امیر را بد میگفتی امیر فرمود کار بد گفت مرا میبایست شما که با شنیده اید اورا
بکشید گستهم بدوید در پای امیر افتاد و سوی پادشاه و خواجه بزرجمهر
عاجزی کرد ایشان نیز بر امیر منت میکردند عمر آمده نیز گفت یا امیر
بهرام کافر بود و حرام خوار بود اگر کشتند خوب کردند امیر ضروری
تحمل کرد پس از آن روز باز گستهم همیشه ملازم رکاب امیر می بودند
و یکساعت از پهلوان جدا نشدی و امیر او را دوست میداشتی
و او گستهم بنفاق بود و حیل می جست که امیر را حرکت دهد چند چند روز
بگذشت یکروز در بارگاه امیر رفت و کیفیت شکارگاه جنبانید و گفت
هشت که جهانگیر را چندان هوس شکار نیست امیر گفت چرا هوس نیست
اگر جای شکارگاه باشد نزدیک برویم گستهم گفت از اینجا سه کروه
چندان شکارگاه است که نهایت نیست اگر امیر فردا اختیار کنند
برویم پهلوان قبول کرد گستهم سبک در خانه آمد پسران را طلبید
و گفت که فردا حمزه با من وعده شکارگاه کرده است باید که
شما چهار هزار سوار نامدار با سلاح مستغرق آهن فولاد
در شکارگاه کمین زنید چند من بالای بلندی بر آیم و شما را اشارت
کنم باید که یکبار دیگر بر حمزه لگام زیر کنید و زخم تیر او را هدف زنید
بدین وعده پسران در شکارگاه فرستاد و خود هنوز صبح صادق

ندیده بود که امیر آمده گفت یا امیر بیا تا شکار برویم پهلوان گفت
با لشکر برویم و یا تنها گشتهم گفت اگر لشکر خواهم برد چندان
لطافت شکار را نبود امیر و بنده هر دو برویم بعد زمانی
در بارگاه شاه حاضر شویم عمر امیه گفت من خواهم آمد پهلوان گفت
تو بیا عمر معدی را گفت تو با گردان عرب در بارگاه شاه بروی
و خود با گشتهم و عمر امیه در شکار روان شد چند
بلعادیان بخدمت پادشاه عادل رسید نوشیروان
پرسید که عمر معدی امیر کجا رفت عمر معدی گفت گشتهم در شکار
برده است شاه گفت الله تعالی را خیر کند چون پهلوان در شکار
گاه رسید گشتهم گفت یا امیر من بالای بلندی کوه بروم
نظر خواهم کرد طرفی که شکارگاه باشد من شما را آنجا یک اشارت
دهم از آن طرف بیایید امیر اجازت داد گشتهم بالای کوه رفت
پسران خود را نعره زد که بزنید این عرب را که کشنده خوار گشتهم
هوش برید بیابان پرورده شد بحر و نعره گشتهم هر چهار
طرف فوجهای بر حمزه بر گردند و تیرهای گذاشتند امیر این
حالت بدید را است درست بر گرد و چپ نهاد و دست چپ
بر گرد و راست نهاد و نعره زد میان ایشان خود را انداخت

و هر کرا بر سر میزد سر همچو گوی میبرید و هر کرا در کمر میزد
همچون خیار می برید و هر کرا بر سر میزد تا بزین تیغ میرسانید
و چون امیر المومنین حمزه رضی الله عنه نعره زده بود و آواز در
بارگاه پادشاه شنیده بود بجهت شنیدن نعره نوشیروان
با سپاه خود روان شد و گردان عرب نیز سوار شدند
اسپ تازانیدند و نزدیک طرفة العین در لشکرگاه رسیدند
که امیر شمشیر میزند و ایشان را میکشد و ماننده سگ و عمر امیه
پشت امیر نگاه میداشت و نیشنه تفت می گذارد چون
گردان عرب این حالت بدیدند و نعره میزدند و خود را
در میان انداختند و از کشته ها پشتها برآوردند که تمام
هیش امیر هزیمت کرد امیر با شاه و لشکر عرب تا چهار کروه
دنبال کرد بعد از آن باز گشتند و لیکن امیر المومنین حمزه را
چند زخم تیر رسیده بود زیرا که سلاح در تن نداشت
اما یک تیر در رشته تنگ امیر رسیده بود چون شاه بر امیر آمد
و گفت یا امیر چه غلط خوردی که این لشکر را استوار
داشتی و امیر گفت حکم الله تعالی بدین رفته بود پس
باز گشتند و در وی شهر در آمدند و تیر از پای امیر المومنین حمزه

بیرون کشیدند و عمر امیه رضی الله عنه را روی به پای امیر
بعد چند روز پای پهلوان واهم آمد والله اعلم علی کل حال وصلی
علی محمد و آله اجمعین والله اعلم بالصواب ۞ داستان
بهادر هم آورده‌اند که علقم خیبری را در مداین کشتن
امیر علقم خیبری را و پای افتادن گستهم و عفو فرمودن
امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه ۞ چون گستهم زرینه کفش
از شکارگاه بگریخت تمام شب براند تا صبح دمید و پسران
که برابر او بودند مشورت کردند که ما را در مداین رفتن
ممکن نیست چه کنیم کدام طرف برویم پسران گفتند به از این نیست
که راه ترکستان گیریم و بر زوبین کاوس برویم که او شاه
مغلستان است که او را با لشکر انبوه در مداین بیاریم حمزه
و نوشیروان را از جهان کم کنیم گستهم گفت همچنین باید کرد
۱۴ پس روان شدند چون منزل می‌رفتند دیدند که لشکری گران
فرود آمده است از یکی پرسید که این لشکر کیست و سر لشکر نام آنست
گفتند این لشکر از پیش خیبری است و سر لشکر را علقم گویند که برای
خواستن خون پدر از حمزه آمده است که او را هشام گفتندی
گستهم گفت به از این نیست که من با علقم خیبری یار شویم و حمزه را

برآید از هم پس گستهم در لشکر علقمه درآمد و گفت بروید علقمه را
خبر کنید که گستهم آنک زرینه کفش از دست حمزه بر تو پناه آورده است
علقمه چون این خبر بشنید از بارگاه بیرون آمد و استقبال
گستهم کرد هر دو ملاقات شد و بکوچ متواتر بسمت مداین روان
شدند خبر بنوشیروان رسید که علقمه خیبری برای کشتن حمزه می آید
و گستهم با او یار است شاه رخ بجانب امیر کرد امیرالمومنین حمزه
سر بر زمین نهاد و گفت از اقبال شاه چنانچه هشتام را دور کار
کردم علقمه را با گستهم بهم در ره دوزخ خواهم فرستاد فرمان
شود با لشکر از شهر بیرون شویم و شاه عادل تماشای بنده
کند پس نوشیروان با سپاه از مداین بیرون آمد فوجهای
بیاراست که لشکر علقمه در رسید و مقابل لشکر نوشیروان
بیاستاد میدان بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان
کند و یا کدام مرد نامرد را عیان کند علقمه خیبری پیل
خود را در میدان راند نعره زد و گفت که ای حمزه عرب اگر مرد
میدانی بیا که انصاف پسر خود از تو بستانم امیرالمومنین
حمزه فرمود تا سلاح پیش بیارند مقبل حلبی سلاح آورد اول
پیراهن اسمعیل پیغامبر علیه السلام برای نرمی اندام هفت بار

حریر چنین دو زره کرده بود بالای او زره داود پیغمبر بود پوشیده بود و کمر
به بسته بود زره صالح پیغمبر در پای کرده سپر گرشاسب بر دوش
آورده دو شمشیر سام و قمقام در حمایل افکنده گرز هشام علقمه
خیبری در قربوس زین نهاد بر خنگ اسحاق علیه السلام سوار شد
در میدان درآمد ترتیب جولان نمود سم فرش اسب خاک
بر چرخ گردون افشاند علقمه چون امیر را بدید گفت ای سوار من
حمزه را طلبیده ام تو کیستی که در پای خود بگور آمده پهلوان
گفت انا حمزه عبد المطلب علقمه گفت حمزه تویی که هشام هشتاد
گزی را کشته امیر گفت منم که هشام هشتاد گزی را کشته ام
و علقمه نود گزی را نیز خواهم کشت علقمه در این سخن بجوشید
و گرز از قربوس زین برکشید و پیل را در میدان بر گرد
امیر المومنین حمزه رضی الله عنه سپر بر سر آورد و گرز بر سپر امیر
زد چنانچه آواز آن هر دو شنیدند علقمه گفت بشکست گردیم
بیک گرز این عرب کوتاه و بالا را امیر گفت ای کافر من زنده ام
بفرمان خدای حی القیوم جل جلاله علقمه گفت اکنون نوبت تست
بیار تا چه داری پهلوان گفت تراست حمله دارم یکی آوری
دو دیگر بیار علقمه گرفت دوم گرز بر سر امیر زد چنانکه از ضرب

گرز خلیل اسحاق علیه السلام در ناله آمد و از هر موی امیر آب
چکید پس گرز سیوم علقم بر امیر آورد چه گرز و رزی که بادی جبل
و علی علقم را داده بود بر سر دست آورد و گرز بر سر پهلوان بزد
سیصد شصت شش رگ خبردار پیدا شد و چهارصد و چهل و چهار
پاره استخوان امیر در جنبش در آمد ولیکن بهر هنری که داشت
رد کرد پس نوبت امیر رسید دست بر گرز برد و خنگ را بر گرد
و گرز بر سپر چنان زد که پشت علقم بشکست علقم در خاک غلطید
سبک برخواست تیغ برکشید خواست تا خنگ را پی کند امیر نیز
سبک از اسپ فرود آمد اسپ را پس پشت انداخت پس هر دو
پهلوان چندان گرز در گرز میان خود زدند که آفتاب در قطب
فلک رسید علقم گرز در زمین زد دست بر تیغ برد
و بر امیر زد چهار انگشت تیغ بر سپر امیر نشست امیر سپر بگی
سپر را چنان گردانید که تیغ دو پاره شد مشت بر دست
علقم ماند و آن مشت بر روی امیر پرتاب کرد امیر اشارت
تازیانه رد کرد مشت در خاک افتاد عمر امیه بدوید آن
مشت را بر گرفت در خریطه خود انداخت علقم گفت
ای مسخره در این مشت من چندان جواهر خرج شده است

چون عمر معدی فوج دید بدر دانست که این تعبیه از نوشیروان باجنگ
عمر معدی مقابل فوج نوشیروان باستاد و گفت که از زور
مردی کیست در میدان من بیاید خواجه بزرجمهر پیش آمد
و گفت ای معدی یکبار کفته که شاه را ازین حال خبر بود عمر معدی
گفت هرگز خبر مباش تو نوشته برای امیر بده که مرا باده
بزور شراب خورانیده است و من هیچ بدمستی نکرده ام خواجه
بزرجمهر نوشته بطلب امیر داد عمر معدی را ازانجا روان کرد شاه
بختک بختیار را طلبید و برایشان تفت شد چون عمر معدی در لشکر
امیر رسید امیر المومنین حمزه را خبر کردند که بلعادیان عرق
خون با برادران بهم می آید چند عمر معدی بر امیر رفت امیر المومنین
حمزه گفت ای شکم بزرگ دانم که بدمستی کردی عمر معدی نوشته
خواجه بزرجمهر پیش انداخت امیر چند آن نوشته خواند استوار
دانست و عمر امیه را فرمود تا عمر معدی را با برادران تداوی زخم
کنند پس عمر امیه دارو در زخم های یکدیگر برادران زخمها بمالید
بعد از چند روز فراهم آمدند اما امیر المومنین حمزه در عشق
مهرنگار بیقرار بود منتظر طلب بادشاه می بود و دو دیده در راه
میداشت شب و روز در یاد مهرنگار می بود والله اعلم بالصواب

داستان هفدهم رفتن امیرالمؤمنین در سراندیب و دعوت آوردن لندهور بن سعدان شاه ضابطه دوازده هزار جزیره سراندیب و حلقه بگوش کردن او را لقا

راویان اخبار چنین آورده‌اند که روزی نوشیروان
عادل بر تخت نشسته بود که آواز از بارگاه بر آمد شاه بختک را
گفت تفحص کن فریاد که میکند بختک از بارگاه بیرون آمد و دید
قاصدی نامه در دست دارد می‌خواهد برسد از کجایی
ای قاصد گفت از شاه سراندیب می‌آیم که او را شهبال شاه
می‌گویند بختک آن نامه بستد و پیش تخت آورد و خواندن
گرفت اول بنام لات و منات و جبل زند با زنده آتش
کرده نمرود آب معبود مخداوندان صندوق و زنگبار
و کیش قباد و ابن فریدون آفتاب و ماهتاب بعد از این
نامه از شهبال ضابطه دوازده هزار جزیره سراندیب
دریا به تخت شاه عادل نوشیروان قباد شهریار برسانند
و آگاه باشند که پیش از من برادر من پادشاه بود
که او را سعدان شاه گفتندی روزی در شکار بود از لشکر
جدا افتاد و سه روز پیاده گشت کنان در دریا بار رسید

و در این مدت سه روز آب نیافت و از تشنگی حیران شده
چون در آن بیابان رسید دید که یک عورت در از قد
آب پر کرده سه سبوه بر سر کرده می آید سعد الشاه چون
الحالت بدید گفت ای عورت آب بمن ده سه روز تشنه ام
عورت شنیدن این کلمات هر سه سبوی آب بریخت باز در چاه
رفت آب پر کردن گرفت سعد الشاه چون اینحالت بدید از غصه
می جوشید و در دل گذرانید بعد آب خوردن انصاف
ریختن آب لستانم پس آن عورت یک سبو پر کرده بدست
سعد الشاه داد سعد آن آب خوردن گرفت و آن عورت
دست گرفت پرسید از کجا می آیی و چه نام داری سعدان
گفت ای عورت مرا آب خوردن ده دلگاه حکایت به پرسی
پس دست سعد آن شاه بگذاشت سعدان در آب خوردن
مشغول شد چون یکدم آب بخورد آن عورت باز دست
سعدان شاه بگرفت و در حکایت شد سعدان شاه گفت مرا سیراب
شدن ده بعد آن خواهم گفت بر این طریق آن عورت هر بار دست
سعد الشاه میگرفت و باز رها میکرد تا سعد الشاه سیراب شد
بعد سیر شدن تیغ برکشید و موی آن عورت بگرفت تا او را بکشد

آن عورت بگفت مرا چرا میکشی سعدان شاه گفت نخست که درین مقام
رسیدم و ترا گفتم که سه روز تشنه ام آب بمن ده تو آب موجود
در زمین ریختی و کرت دیگر بر گردن رفتی چون آوردی یکبارگی
خوردن نداذی و مرا هر بار تشویش میدادی و دست من
میگرفتی عورت چون کلمات از سعدان شاه شنید بخندید و گفت
تو نام خود بگو تا ترا جواب سوال دهم سعدان شاه گفت من پادشاه
این ملک و مرا سعدالشاه نام است ای عورت من حکم دوازده
هزار جزیره سرانداب هستم عورت گفت تو حکم دوازده هزار
جزیره سرانداب ولیکن عقل نداری سعدالشاه گفت من
چگونه عقل نقصان دارم عورت گفت چون تو مرا گفتی که من
سه روز تشنه ام و آب بر من موجود بود اگر همان زمان
آب میدادم تو هلاک می شدی زیرا که سه روز تشنه
و راه رانده رسیده بودی آب آن جهت ریختم تا زمانی
بیاسائی و قرار گیری و آنکه هر بار دست تو میگرفتم تا قدری
قدری بخوری سعدان شاه چون این جواب از عورت شنید
شرمنده شد پرسید ای عورت تو کیستی و کجا می باشی عورت
عورت گفت من دختر گاوبانم درین مقام منست سعدان شاه گفت

شوهر داری یا نه عورت گفت ندارم سعدالشاه گفت مرا برابر خود
ببر تا ترا بخواهم و در گاوبین درآرم پس عورت و سعدالشاه هردو
پیش گاوبان آمدند سعدالشاه بر گاوبان گفت که این دختر مرا بزنی بده
گاوبان قبول کرد پس سعدالشاه آن عورت را در خانه آورد بعد
چند روز آن عورت حامله شد هنوز وضع حامله نشده بود که سعدالشاه
از جهان نقل کرد پادشاهی بمن رسید بعد انصرام حمل آن عورت
حامله پسر زاد بچه وقت زادن دو و نیم گز قد داشت بعد چند روز آن عورت
نیز نقل کرد من او را لندهور نام داشتم و هفتاد دایه برای شیر دادن او
تعین کردم و روزیکه لندهور تولد شد در خانهٔ من نیز پسر شد
او را جیپول بن شهبال نام داشتم هردو در پرورش مبالغت
مینمودند چنانکه هردو بچگان سال شدند جیپول در زمین میدوید
و بازی میکردند لندهور افتاده دیدی و افتاده خوردی دایگان تنگ آمدند
یکروز یکدایه لندهور را سیلی زد لندهور بغصه شده برخاست
و شتالنگ آن دایه بگرفت و بگردانید و چنان بر زمین زد که سرد شد
دایگان دیگر بگریختند و خبر بمن رسید من فرمودم تا لندهور را گرفته
پیش پیلان انداختند که پنج ساله کودک آدمی را بکشت چون بزرگ شود
معلوم نیست از وی چه خرابیها پیدا آید پس بفرمان من پیلبانان پیل مست را

بر لندهور آمد زد پیل بر لندهور درآمد و خرطوم در گردن او انداخت در زور بشد
هر چند که پیل زور بیشتر کرد لندهور گردن تیار کرده بود بزور پیل نمی جنبید پیل
بر حرکت بود خرطوم رها کرد لندهور از پس در زمین افتاد و قدری پس نشست
بشکست پس برخاست و خرطوم پیل بگرفت از بیخ برکند بدو پیل را بر زمین
غلطانید پس بدوید در خانه درآمد و یک ستون از پیل خانه از زمین برکند
و در میان پیلان افتاد و هر که امیر دید پیل را در زمین می غلطانید چهل پیل را
بکشت چون شب شد ستون را پیش نهاده بنشست فریاد بر من رسید
که لندهور تمام پیل خانه را صفا نهاد من گفتم کسی باشد که لندهور را بدست آرد
وزیری بود از آن سعدالشاه را خدمت کرد و گفت آوردن او کار منست
پس وزیر برخاست یک خوانچه حلوا پر کرده پیش لندهور داشت
لندهور حلوا بخورد پس وزیر دست گرفته روان کرد و پیش من آورد لندهور
چون مرا بر تخت نشسته دید از وزیر پرسید که این کیست وزیر گفت پادشاه است
اما در نو باشد لندهور گفت پیش ازین پادشاه که بود وزیر گفت پدر تو
بود لندهور گفت پس پادشاهی مرا شاید این را بگو از تخت فرود آید
تا من بنشینم وزیر مرا گفت مصلحت درین است من از تخت فرود
آمدم لندهور بر تخت بنشست و بعد زمانی وزیر را گفت طعام بیارید
تا بخورم پس وزیر طعام مهار دارو بیهوشی انداخته آوردند و پیش لندهور

دلند

و دانشمند لندهور گفت چه دانم که درین طعام چه انداخته باشند
شهبال و چپول هر سه بیایند بخورند بضرورت هر سه برابر لندهور
طعام خوردن گرفتیم بعد خوردن طعام وزیر برخاست تا خدمت
کند در زمین غلطید چپول بدوید تا وزیر را بر دارد او نیز بالای
او افتاده بیهوش شد من از دیدن این خنده قهقه زدم و نیز در
زمین غلطیدم بیهوش شدم لندهور خواست تا ما را بر انگیزد او نیز
در زمین افتاد بیهوش شد بعد زمانی غلامان دو نفر بیدار کردند
لندهور بیچاره را کسی تداوی نکرد همچنان بیهوش ماند فرمودم
تا از سر و پای لندهور در آهن پیچیده تسلیم شاهزادگان لکهنوتیه
کنند بفرمان من لندهور را پیچیده تسلیم شاه لکهنوتی کردند
که یکی را اورنگ نام بود و دوم را گورنگ پس اورنگ و گورنگ
لندهور را بسته در لکهنوتی آوردند و در چاه زندان انداختند
و هر روز علوفه خوردن می رسانیدند تا مدت بیست سال بر آمد
لندهور در زندان طوق در گلوی محکم شد و پشت کمان در شتران چو
بنشستن لندهور هلاک شدن گرفت و عجز بکرد که قدری
بندگان وه کنید از خوف وی کسی نمی کرد اینش لندهور یکی
از فرزندان مهتر شیث پیغامبر صلوات الله علیه چون چند روز دیگر

بگذرند او زنگ کو زنگ را خواهری بود بغیر شوهر آن دختر در شب
خواب دید که آسمان چاک شده است و یک تخت بر زمین فرود
آمده است و بر آن تخت پیری نشسته دختر پرسید ای پیر تو کیستی گفت
من شیث پیغامبرم بر تو آمده ام تا ترا جفت لندهور بن سعدان ساخته
گردانم و ترا باری تبارک و تعالی از و پسری روزی خواهد کرد باید که
چون از خواب بیدار شوی در زندان بروی لندهور را از بند خلاص کنی
و این واقعه پیش او عرض داری دختر از هول آن خواب بیدار شد
و بستر خود را معطر یافت همان زمان برخاست و چند خوانچه
طعام برآراسته در زندان آمد و نگاهبان را گفت در زندان
باز کن تا بندیان را طعام بدهم در حق برادران خواب دیده ام
زندانبانان گفتند درین زندان تنها لندهور است بندی دیگر نیست
دختر گفت به از لندهور کدام بندی خواهد بود در را بگشا تا این
طعام هم بدان در زندان دیگر روم نگاهبانان در باز کردند
دختر در رفت و در آمد لندهور را بیقرار دید فی الحال سوهان طلب کرد و
پای لندهور را یک دو بند پای دیگر بدست خود بشکست پس دختر
تمام کیفیت خواب خود بلندهور گفت و طعام خورانید و عهد گرفت
تا او را از زنجیر بند و سنگ باز کند لندهور تمام آهنها یکجا بشکست

زیر سر داشت در خواب شد چون آواز دماغ لندهور بگوش ایشان
شنیدند و گفتند که خبر نیست که لندهور فریادها میکرد و نمی
خسپید امشب نمی‌خوابد که استراحت فرموده است یکی درون
رود و ببیند چیست پس یکی درون درآمد و دید که لندهور دست
پای دراز کرده در خواب رفته است تعجیل بدویدند شاهزادگان
خود را آگاه کردند بمجرد شنیدن هر دو برادران بدویدند و بر سر
لندهور آمدند با خود گفتند تا آنکه این بیدار نشده است
ما هر دو برادران این را زنجیر ببندیم پس هر دو برادران
چفسیدند که لندهور بیدار شد هر دو را فرو انداخت و گفت
اگر روی خواهر شما نبودی هر دو را میکشتم ایشان گفتند خواهر
ما را چگونه دانی لندهور تمام حکایت خواب برایشان گفت
شاهزادگان شاد شدند لندهور را از زندان بیرون آوردند
و بر تخت نشاندند پس لندهور فرمود تا گرز هفتصد و پنجاه منی
از هفت جوشی راست کنند و رنگ رنگ آهنگران ولایت را
جمع کردند و در هفت روز گرز مرتب شد لندهور فرمود
آن گرز بیارید گفتند توانند برداشتن [illegible] شیرشاه سراندیبی
بر جانب جای که گرز افتاده بود بیامد و دسته گرز گرفت

در هوا ایستاد و باز گرفت پس برپیل منکلوسی سوار شد و گفت
راه سراندیپ کدام است او زنگ و کوزنگ گفتند ای شاه چند روز
توقف کن تا لشکر ساخته شود پس فرورت لندهور صبر کرد بعد چند روز که
سپاه بسیار آراستند و از لکهنوتی کوچ کردند و منزل و مراحل راه می بریدند
بعد چند روز بر حد دریا رسیدند در جهاز ها نشستند و بادبانها
برداشتند و شتاب می راندند بعد چند گاه در سراندیپ رسیدند
چون به رمن این خبر رسید که لندهور رسیده است لرزه در دوازده
هزار جزیره افتاد چیبول گفت ای پدر رمن و لندهور بیک سینه
هستم و دنبال من لشکر نامزد کنید من جواب او را دهم من ده
لکه سوار برابر چیبول نامزد کردم چیبول از شهر بیرون آمد
و فوجها و بیارست و منتظر آمدن لندهور بود که گرد برآمد
و سپاه لندهور پیدا شد چیبول چون صد ده گرفته لندهور
بدید از هیبت آن سرش بشکست و از آمدن پشیمان شد چون
نظر لندهور بر سپاه سراندیپ افتاد گرز هفتصد پنجاه منی برکشید
و نعره زد [illegible] را برکرد و در لشکر چیبول افتاد و هر کرا جایی که
گرز میزد دست ها که سوار را پست می کرد چیبول تا لشکر بگریخت
لندهور دنبال نمیگذاشت چیبول درون حصار درآمد دروازه های

بستند و خندقها پر آب کردند و در برجها مردان سوار شدند و ناوک
دناچ منزاده و منجنیق میکشیدند لندهور چون کناره خندق آمد و از
فیل پیاده شد و دامن در زد چاک زد اول گرز و را بر خندق
فرستاد و سپر بر سر گرفت گرز بر داشت زیر حصار آمد و آن گرز
بگردانید و بر برج شهر انداخت زد تمام برج در شکست در زمین افتاد لندهور
درون شهر در آمد و کشتن گرفت من پیش آمدم و گفتم الامان الامان
لندهور گفت بکدام شرط امان می طلبی من گفتم ما که طاعت شاه
هفت کشور نوشیروان بن قباد شهریار داریم و هر که از ما باشد
میدهد او میدهد تو در مقام فرود آی من کیفیت بر پادشاه نوشیروان
بنویسم اگر او خراج میدهد تو بستان و اگر او مراد هد من بستانم لندهور
گفت تخت بمن ده و دنبال شهر بگذار تو در جزیره فرود آی و فریاد نام من
نوشیروان بنویس اگر او اینجا بیاید انصاف از و بستانم چه کس است
که مرا با دشمنی تواند داد من بزخم گرز تخت بدر خود می ستانم من
ضرورت از شهر بیرون آمدم و لندهور در سر اندیب قرار گرفت
اکنون ای شاه هفت کشور تمام کیفیت بر تو نوشتم تو دانی اگر چاره
برداشتن این بلا کردی فهو المراد و اگر نه یقین بدان که لندهور زود
در ملک ایران آرد چون نوشیروان تمام قصه شهبال شاه در گوش کرد

سبک از تخت برخاست در خلوت رفت و بختک بختیار را پیش طلبید
و گفت ای وزیر چه چاره می سازی بختک گفت اول گستهم را در
سراندیب روان باید کرد و بعد آن حمزه را باید طلبید و باید گفت من ترا
دختر انگاه بدهم که سر لندهور بیاری حمزه پا بسته خواهد رفت اگر گستهم
لندهور را کشتن تواند و حمزه انجا برود او را نیز بحرکت نتواند و داند
بکشد اگر گستهم لندهور را کشتن نتواند بیشک حمزه با لندهور خواهد جنگید
میان دو یا کشته خواهد شد هرگز زنده نخواهد بود گستهم و لشکر سراندیب
او را بر خواهند انداخت نوشیروان گفت چون گستهم را روان کنیم
حمزه هرگز نرود و گوید چون گستهم را فرستادید من برای چه روم بختک
گفت گستهم را بیاموزانیم که چون شاه حمزه را طلب فرماید او از
کرسی برخیزد از بارگاه بیرون رود و گوید ای شاه حمزه را میطلبی
من از تو میروم شاه او را از بارگاه بیرون کنند و حمزه را بگوید گرده تو
گستهم را دور کردم این خیال مستقیم کردند و گستهم را آن تعبیه
بختک آموخت پس روز دیگر شاه هفت کشور بر تخت بنشست
جمله وزیروندها حاضر آمدند نوشیروان گفت ای خواجه بزرجمهر
ما را سهم لندهور پیش آمده است کرا میفرستیم خواجه گفت این مهم
جز حمزه دیگری بر داشتن نتواند شاه گفت اگر حمزه سر لندهور

از عمر معدی بشنیدند پس عمر امیه دوالپای خود را گفت که ای پیر یار تو که آب
فربه دار و او را نیکو برابر هست بدواند دوالپا را گفت نیکو باشد پس
هر دو بدوانیدند عمر امیه چون باد میرفت و میدوید و عمر معدی عقب
میماند دوالپای عمر معدی را تماشا میزد و گفت ای فربه برابر آن
لاغر دویدن نمی توانی الا میری در این حالت می خندید و عمر امیه را
منع می شد چون از شش ساعت روز گذشت روز چهارم عمر امیه در مقامی
رسید و دید که انگور ها چکیده و آفتاب خورده می جوشد دوالپا را
گفت اگر مرا انشستن دهی همین قدری آب ازین بخورم و بسیار
بدوم دوالپا را گفت این آب خورد نباید نشست عمر امیه گفت این آب
نخوردهٔ دوالپا گفت نخورده ام عمر امیه گفت افسوس اگر سه خواب
ازین بخوردی با بهای تو چون با بهای من شدی دوالپا گفت اول تو
بخور بعد از آن مرا بخوران عمر امیه بنشست و آن آب بخورد و چند خوبه دوالپا را
خورانید بعد زمانی دگر دوالپا مست شد و دوالپا بس سست گشت عمر امیه
آهسته دوال او را از گردن بکشید و بگردانید دوالپا را چنان بر زمین زد
که هیچ استخوانش درست نماند پس برامیر آمد و خنجر بکشید خواست تا
دوالپا را بکشد بعد از آن گفت اول یارانه اخلاص کن انگاه بر من بیا
پس جمله دوالپایان انگشت چون برابر امیر آمد امیر زور کرد دوالپا را

از گردن بیرون کشید بر زمین زد عمر امیه گفت ای جهانگیر با این زمان
چرا نگشتی امیر گفت بسیار خواستم نمی توانستم تا در رشد
وعده گاه هر کار که است سودی باری هر باره که هست چون از کشتن
دوالپایان فارغ شدند چندروز دران جزیره می خوردند شادمانیها
میکردند بعد ازان در جنگهاء نشستند و سوی سراندیب راندند امیر از
گرده لشکر اندوه میکرد ملاحان میگفتند یا امیر خاطر جمع دار که لشکر اسلام بهشت
بر تو خواهد رسید بعد چندروز نزدیک سراندیب کوهی بود دران رسیدند
ملاحان گفتند یا امیر درین کوه قدم مهتر بابا آدم صلوات الله علیه است
امیر گفت لنگرهاء فرود آرند تا ما زیارت کنیم پس ملاحان جنگهاء
بداشتند امیر المومنین حمزه با جمله گردان عرب بالاء برآمد و زیارت
کرد بعده بالاء کوه گشت کنان تماشا میکرد یک حجره دید پر از جواهر
از مجاوران پرسید این جواهر برای چه داشته اند گفتند این جواهر از آن
مهتر سلیمان پیغامبر علیه السلام است امیر المومنین حمزه گفت چگونه است
خرج نمیشود مجاوران گفتند هر که یکی ازین بردارد در زمان در
حجره بسته شود حلقش قفا گردد برای امتحان امیر یک لعل برداشت
همچنان شد که ایشان گفتند با زنهار انداخت عمر امیه گفت
یا امیر شما فرود آیند تا من ازین مقام میراث لنترانم باز گردم

مجاوران گفتند شب اینجا گرگ و شیر پدید می‌شود و هوا اگر کسی را می‌باید
قطره قطره می‌بسانند امیر گفت ای عمر با ما دایلا مکن فرود آئی عمر امیه
گفت شما فرود بروید برت کعبه با میراث پدر آدم عزم نبرم بازنگردم
امیر المؤمنین بازگشت عمر امیه تنها ماند چون شب افتاد اندوه بسیار
کرد و در خواب رفت و در خواب دید که در آسمان چاک شده است
چهار تخت فرود آمد در هر تختی یکان پیری نشسته مانند تخت
اوّل رفت پرسید ای بزرگوار تو کیستی گفت من آدم پیغامبرم
فلعال درخت در دامن او زد گفت یا بابای من مرا میراث بده
پیغامبر گفت در فلان درخت زنبیل من آویخته است از آسمان
بهشت که دست در و اندازی بیارک نعمات آن چیز آرا ان زنبیل پدید اکند
از خنس خوردن عمر امیه پیش تخت دوم رفت پرسید که ای مرد
تو کیستی گفت من ابراهیم پیغامبرم عمر امیه گفت ای حضرت پیغامبرم
من کرده شما و کرده دین تو قدم می‌نهیم مرا چیزی عنایت فرما پیغامبر
گفت اگر تو فردا بازگردی اگر خواهی روزی چهل شبانه روز راه
بُردی چون باد بردی و بیائی مقابل تو هیچ کس راه رفتن نتواند
پس عمر امیه بر تخت سوم رفت و گفت ای بزرگوار تو کیستی
گفت منم اسماعیل پیغامبرم عمر امیه گفت من کرده دین تو

قدم میزنم مرا چیزی بده پیغامبر گفت اگر تو فردا باز گردی و هیچ اهم که چهل
شبانروزی راه بروی عمر گفت حمزه فرزند شماست او و من یک خاندان
توام چیزی بده پیغامبر گفت هم در این کوه توبره من داشته‌اند از پوست
گوسپندی است که باری تعالی به هدیه فرستاده است آن توبره بیرون
آید و تو بدان صورت شوی تراکیب ... و سیصد و شصت زبان سخن
گویی پس عمر امیه بر تخت چهار دم رفت پرسید ای پیر تو کیستی گفت منم
سلیمان پیغمبر بن داود علیه السلام عمر گفت من گرده جواهر تو در این کوه نثر
کرده ام پیغامبر گفت جواهر تمام بتو دادم همان زمان عمر امیه از خواب
بیدار شد دید بوی مشک می آید گفت رحمانی است زیرا که شیطان
بصورت پیغامبران نشود فی الحال برخاست زنبیل و توبره بر دست
آورد باز بود چنانچه در خواب دیده بود همچنان شد چون روز شد
امیرالمومنین حمزه بر یاران گفت بیایید تا از حال عمر امیه باز پرس
کنم عمر امیه خود را پیر مرد ساخته بود امیر هر چند که تفحص کرد عمر امیه را
ندید از پیر پرسید که این عمر امیه بود بدان که حضرت عمر امیه بحضور
و آن چهره دور کرد امیر حیران ماند پرسید که این شکلها از کجا یافتی
عمر تمام کیفیت خواب عرض داشت عمر معدی گفت اگر راست است از آتش
یک کند و ریی فراز کن و طعام بیار تا بخوریم عمر امیه همچنین کرد

تبارک

امیر با تمام یاران و مجاوران بخورد امیر از مجاوران پرسید که چند بن کاه
این زنبیل چون مانده است کسی یافته است مجاوران گفتند هر چند
کسی در تنت انداختی و طعام طلبیدی می پیدا شد از وفات مهتر آدم علیه
السلام تا این زمان مکرر امروز تماشای این زنبیل دیدیم امیر گفت
با رخصت پیغامبران نمیشد پس از انجا فرود آمدند در جنگ نشستند
در باد و انهای برکشیدند و راه سراندیب پیش گرفتند از انجا بعد سیوم روز
در بندری که رسیدند و دران بندر تختگاه ملکی بود از حبش لندهور که
او را بور اشکل سوار گفتندی با پنجاه هزار سوار دران مقام می بود
و باج می ستاند کسان او چون کشتی امیر بدیدند دانستند که سوداگر
رسیده است بیامدند پرسیدند که کدام خواجه است عمر امیه گفت خواجه
نیست این پهلوان است و داماد هفت کشور نوشیروان باشد برای
گرفتن لندهور آمده است کسان بدویدند و این خبر بر بور اشکل رسید
گفت چه سوا زنه جمعیت دارد گفتند سوا زنه پنجاه هزار سوار دارد
بور اشکل فی الحال سوار شد و با لشکر انجا بیامد امیر المومنین حمزه
چون آن فوج دید یاران را فرمود تا سوار شوید پس میدان بیاراستند
بور اشکل گفت یک سوار برود دیگر را بیارد تا کیفیت روشن کنیم
پس یک سوار سراندیب در میدان آمد و مبارز طلبید عمر امیه خدمت کرد

و در میدان آمد سوار چون عمر امیه را بدید قهقهه خنده زد و گفت ای مسخره
کی آمدی عمر گفت برای کشتن تو آمده ام پس سوار دست در کمان برد
و تیر در شست پیوست عمر امیه سپر کاغذینش آورد و سوار تیر رها کرد
عمر جست زد نزدیک او رسید خنجر در رگ گردن او چنان زد که سوار
در زمین غلطید سرش برید و بی برگ کرد بور اشکل گفت ای مسخره
سوار مرا بکشت دیگری رود سوار دیگر به میدان درآمد عمر سنگ
تراشیده در گردنش آن سوار چنان زد که از پشت او بیرون آمد
سر او نیز برید در توبره کرد بور اشکل سوار دیگر فرستاد عمر امیه او را
نیز تمام کرد راوی روایت کند استاد کاتب حکایت کند که
چهل سوار را عمر امیه در میدان بکشت پس بور اشکل خود سوار شد
در میدان آمد امیر المومنین حمزه رضی الله عنه بور اشکل را بدید عمر امیه را
از میدان باز گردانید خود در میدان درآمد بور اشکل گفت ای سوار
نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی امیر گفت انا حمزه عبد المطلب بور اشکل
گفت ترا قد کوتاه می بینم و لندهور صد ده گز قد دارد تو او را چگونه
خواهی بست امیر گفت اگر قد من خورد است خدا تعالی من بزرگست
بور اشکل گفت اگر مرا جواب دهی بگو تا که لندهور را بسته باشی
امیر گفت بیار تا چه داری بور اشکل گرز برکشید و اسپ را بر گرد

عمر امیه امیر را بزبان عربی گفت که سر حد ولایت سراندیب آمده ام اگر با این
مدارا کنی خوب باشد بوراشکل خورست تا گرز بر امیر زند امیر المومنین حمزه
رضی الله عنه دست او در هوا بگرفت و دست دیگر دراز کرد دوال کمر او بگرفت
و پا از رکاب بر کشید اسب او را لگد زد که بیست گام از تنه او برید
و بوراشکل را در هوا برد چندان بگردانید که مردان عالم آفرین کردند پس
امیر گفت ای هندی بگو خدا تعالی یکیست و دین مهتر ابراهیم صلوات الله علیه
بر حق است و اگر نه چنان بر زمین زنم که در خاک پست شوی بوراشکل اقرار
کرد که خدا تعالی یکی است و دین مهتر ابراهیم خلیل الله بر حق است امیر او را
آهسته فرود آورد و در کنار گرفت بخلعت شاهانه مشرف گردانید
بوراشکل امیر را در بارگاه خود برد و شرط مهمان نوازی پیش آورد مدة
چهل شبانه روز امیر در بارگاه بوراشکل در عیش بود روز چهل یکم امیر را
خبر رسانیدند که لشکرهای امیر که در عقب بودند پیدا شد امیر شادمان گشت
و سران را بنواخت و بشادی آمدند این چهل روز دیگر در عیش بود
عیاری از عیاران عمر امیه خبر رسانیدند که گستهم بنبر رسیده است
عمر امیه بر امیر المومنین حمزه را خبر کرد امیر گفت هیچ مگوئید آمدن بد جهد
گستهم چون در خرگاه آمد و کیفیت آمدن امیر و گرفتن بوراشکل شنید
متحیر ماند و با پسران و یاران مشورت کرد که اگر بر حمزه نروم بر بهانه پسران